دیوان

حافظ شیرازی

از نسخهٔ محمد قزوینی و دکتر غنی

خط

غلامعلی مجتبی‌نژاد

با

فهرست کامل عروضی دیوان برای نخستین بار

حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق.
[دیوان]
دیوان حافظ شیرازی/ مصححان قزوینی، غنی. بهمراه سخنان گران سنگ حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رهبر دانشمند انقلاب درباره حافظ با فهرست کامل عروضی برای نخستین بار/ خط غلام علی مجبی نژاد؛ ویراستار ابوالقاسم معصومی.— تهران: جمهوری، ۱۳۷۴.
۴۳۳ ص.
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
عنوان دیگر: دیوان خواجه شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی.
چاپ چهارم: ۱۳۷۸. ISBN 964-90385-5-8
۱. شعر فارسی — قرن ۸ق. ۲. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ - ، پیامها و سخنرانیها. الف. خامنه‌ای، علی، رهبر جمهوری اسلامی ایران، ۱۳۱۸ - . ب. قزوینی، محمد، ۱۲۵۶ - ۱۳۲۸، مصحح. ج. غنی، قاسم، ۱۲۷۷ - ۱۳۳۱، مصحح. د. مجبی نژاد، غلامعلی، ۱۳۴۸ - ، خطاط. ه. عنوان. و. عنوان: دیوان خواجه شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی.

۸فا ۱/۳۲ | PIR ۵۴۳۴
د۹۸ح | ۱۳۷۴د۹
۱۳۷۴

۱۹۱۵-۷۴م | کتابخانه ملی ایران

جمهوری

نام کتاب: دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی
پیشگفتار: حضرت آیت الله خامنه‌ای (مد ظله)
مصححان: علامه قزوینی - دکتر غنی
خط: غلام علی مجبی نژاد
ویراستار: ابوالقاسم معصومی
فهرست کامل عروضی: حسین آهی

تاریخ چاپ: پنجم ۱۳۷۹
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ: ایران یکتا
ناشر: انتشارات جمهوری

نشانی
تهران خیابان جمهوری مقابل باغ سپهسالار تلفن ۳۱۱۶۰۳۳

متن کامل سخنرانی حضرت آیت الله خامنه‌ای در کنگرهٔ بزرگداشت حافظ در سال ۱۳۶۷ شمسی

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله و الصلوة علی رسول الله و علی آله الطاهرین المعصومین

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقش برآمد ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
به سمع پادشه کامکار ما نرسد

بهترین فاتحهٔ سخن، در بزرگداشت این عزیز همیشگی ملت ایران و گوهر یگانهٔ فرهنگ فارسی، سخنی از خود او بود که این غزل به عنوان ابراز ارادتی به خواجهٔ شیراز، بزرگ شاعر تمامی قرون و اعصار، در حضور شما عزیزان، برادران و خواهران و میهمانان گرامی خوانده شد.

حافظ درخشانترین ستارهٔ فرهنگ فارسی است. در طول این چند قرن تا امروز هیچ شاعری به قدر حافظ در اعماق و زوایای ذهن و دل ملت ما نفوذ نکرده است. او شاعر تمامی قرنهاست و همهٔ قشرها از عرفای مجذوب جلوه های الهی تا ادیبان و شاعران خوش ذوق، تا رندان بی سروپا و تا مردم معمولی هرکدام در حافظ سخن دل خود را یافته اند و به زبان او شرح وصف حال خود را سروده اند. شاعری که دیوان او تا امروز هم پرنشرترین و پرفروشترین کتاب بعد از قرآن است. دیوان او در همه جای این کشور و در بسیاری از خانه ها یا بیشتر خانه ها با قداست و حرمت در کنار کتاب الهی

گذاشته میشود شاعری که لفظ و معنا و قالب و محتوا را باهم به اوج رسانده است و در هر مقوله ای زبده ترین و موجزترین و شیرین ترین گفته را دارد.

البته در جامعه ما و در بیرون از کشور ما درباره حافظ سخنها گفته اند و قلمها زده اند و دهها زبان دیوان او را برگردانده اند، صدها کتاب در شرح حال او یا دیوان شعرش نوشته اند اما همچنان حافظ ناشناخته مانده است.

این اعتراف میکنیم و براساس این اعتراف باید حرکت کنیم و این کنگره بزرگترین هنرش ان شاء الله این خواهد بود که این حرکت گامی جلو باشد. در این کنگره باید بزرگ شعرا، ادبا و صاحب فضیلتان و افراد صاحب نظر به حمدالله بسیارند، باید بگویند و بسرایند و بنویسند و پس از این جلسه هم باید این حرکت ادامه پیدا کند. ما حافظ را فقط به عنوان یک حادثه تاریخی ارج نمی نهیم، بلکه حافظ همچنین حامل یک پیام و یک فرهنگ است.

دو خصوصیت وجود دارد که ما را وامی دارد از حافظ تجلیل کنیم و یاد او را زنده نگاه داریم. اول زبان فاخر او که همچنان بر قلۀ زبان فارسی و شعر فارسی ایستاده است و ما این زبان را باید ارج نهیم و از آن معراجی بسازیم به سوی زبان پاک، پیراسته، کامل و والای فارسی

که امروز از آن محرومیم. دوم معارف حافظ که خود او تأکید میکند که از نکات قرآنی استفاده کرده است. قرآن درس همیشگی زندگی انسان است و شعر حافظ مستفاد از قرآن میباشد. حافظ خود اعتراف دارد که نکات قرآنی را آموخته و زبان خودش را با آنها گشوده است.

پس محتوای شعر حافظ آنجا که از جنبه بیانی محض خارج میشود و قدم در وادی بیان معارف و اخلاقیات میگذارد یک گنجینه و ذخیره برای ملت ما و ملتهای دیگر و نسلهای آینده است، چرا که معارف والای انسانی مرز نمی شناسد. از این رو بزرگداشت حافظ، بزرگداشت فرهنگ قرآنی و اسلامی ایرانی است و نیز بزرگداشت آن اندیشهٔ نابی است که در این دیوان کوچک گرد آوری شده و به بهترین و شیواترین زبان بیان گردیده است. من مایل بودم که امروز حداقل بتوانم سخنی مورد قبول مجمع داشته باشم. ارادت به حافظ و احساس مسئولیت در مقابل پیام حافظ و جهان بینی و زبان او مرا به شرکت در این اجتماع و همکاری با شما وا میدارد. اما وقت محدود و گرفتاریها بمن اجازه نمیدهد آنچنان که دلخواه یک دوستدار حافظ است دربارهٔ او سخن بگویم در استعجال با استمداد از حافظه و حافظ مطالبی آماده کرده ام که عرض میکنم.

بحث را در سه قسمت مطرح خواهم کرد: یک قسمت در باب شعر حافظ، قسمت دیگر در باب جهان‌بینی حافظ و قسمت سوم در باب شخصیت او.

آنچنان که من از دیوان خواجه و از مجموعه سخن او برداشت میکنم، شعر حافظ در اوج هنر فارسی است و از جهات مختلف در حد اعلاست. این بحث که بهترین شاعر فارسی کیست، تاکنون بحث بی جوابی مانده است و شاید بعد از این هم بی جواب بماند، امّا میتوان ادّعا کرد که اوج سخن حافظ، یعنی اوجی که در سخن حافظ هست هیچ سخنسرای دیگری نرسیده است. نه اینکه مرتبهٔ شعر حافظ در همهٔ غزلیات و سروده‌ها در مرتبه‌ای والاتر از دیگران است بلکه به این معنا که در بخشی از این مجموعهٔ گرانبها و نفیس اوجی وجود دارد که شبیه آن را در کلام دیگران مشاهده نمیکنیم. غزل بطور طبیعی شعر عشق است، هر نوع غزل، چه عارفانه و چه غیرعارفانه بیان لطیف‌ترین احساسات انسان متعهد است و بطور طبیعی نمیتواند از شیوه‌ها و اسلوبها و کلماتی استفاده کند که به سخافت شعر خواهد انجامید، چیزی که در قصیده و مثنوی براحتی میتوان از آن بهره برد. لذا شما می‌بینید که سعدی بزرگ استاد سخن سخافتی را که در بوستان نشان میدهد در غزلیات

خودش نمی‌تواند نشان بدهد. این طبیعت زبان غزل است و هر شاعری ناگزیر در غزل محدودیتهائی دارد. حالا اگر نگاه کنید به تشبیبها و نسیبهائی که شعرا معمولاً در مقدمات قصاید داشته‌اند، در گذشته کمتر قصیده‌ای بود که از تشبیب و نسیب یعنی از همان ابیات عاشقانه‌ای که شاعر در ابتدای قصیده می‌سرود خالی باشد، خواهید دید که هیچ کدام از ابیاتی که به عنوان تشبیب در مقدمه و طلیعهٔ قصاید سروده شده نتوانسته است کار یک غزل را در بین مردم بکند، با اینکه غزل است نه هرگز خواننده‌ای با آن آوازی سروده و نه به عنوان وصف احوال عاشقی بکار رفته است. با این حال طنطنهٔ قصیده مانع شده است که لطف و لطافت غزل را داشته باشد. بنظر می‌رسد لطافت و نازکی در غزل بطور طبیعی با طبیعت استحکام و محکم بودن شعر در قصیده منافات دارد. امّا اگر ما شعری پیدا کردیم که با وجود غزل بودن از لحاظ استحکام الفاظ کوچکترین نقیصه‌ای نداشته باشد این شعر برترین شعر است. اگر غزلی را ما یافتیم که علاوه بر لطف سخن و لطافت کلمات از یک استحکام و استواری هم برخوردار بود بطوریکه نتوان جای هیچ کلمه‌ای از کلمات آنرا عوض کرد یا چیزی بر آن افزود یا چیزی از آن کاست باید قبول کنیم

که این غزل در حد اوج است و در دیوان حافظ از این قبیل اشعار بسیار است

استحکام سخن در غزل حافظ نظرها را بخود جلب میکند. کسانیکه در خصوصیات لفظی سخن او

کار می کنند (منهای مسائل معنوی)، بلاشک یکی از چیزهائی که آنها را مبهوت

میکند، همین استحکام سخن خواجه است. البته نمی خواهم بگویم که همه غزلیات

حافظ چنین است بقول غنی کشمیری:

شعر اگر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بنابراین در شعر حافظ هم کوتاه و بلند وجود دارد و تصادفاً شعرهای پایین حافظ

آن چیزهائی است که نشانه های مدح در آن هست.

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

حافظ این را برای مدح گفته است و می توان گفت که شعر حافظ به شمار

نمیاید. شعر حافظ را در جاهای دیگر و بخش های دیگری بایستی جستجو کرد.

یکی از خصوصیات شعر حافظ قدرت تصویر هاست و این از چیزهائی است

که کمتر به آن پرداخته شده است. تصویر در مثنوی چیز آسان و ممکنی است لذا شما

تصویرگری فردوسی را در شاهنامه و مخصوصاً نظامی را در کتابهای مثنویش مشاهده میکنید، که طبیعت را چه زیبا تصویر میکند. این کار در غزل کار آسانی نیست بخصوص وقتی که غزلی باید داری محتوا هم باشد. تصویر با آن زبان محکم و با لطافتهای ویژه شعر حافظ و با معناهیم خاصش چیزی نزدیک به اعجاز است. چند نمونه از تصویرهای شعری حافظ را من میخوانم، چون وی این قسمت تصویرگری حافظ گمان میکنم کمتر کار شده است ببینید چقدر زیبا و قوی به بیان و توصیف می پردازد.

در سرای مغان رُفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بر رُخ حور و پری گلاب زده

تا میرسد به اینجا که:

سلام کردم و با من بروی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده

چه کسی هستی، چکاره ای و چگونه ای؟ سئوال میکند تا میرسد به اینجا:

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

پیام شعر را ببینید چقدر زیبا و بلند است و شعر چقدر برخوردار از استحکام لفظی که حقیقتاً کم نظیر است هم از لحاظ استحکام لفظی و هم در عین حال اینگونه تصویرگری سرای مغان و پیر و مغبچگان انسان میدهد و حال خودش را تصویر میکند تصویری که انسان در این غزل مشاهده میکند، چیز عجیبی است و نظایر این در دیوان حافظ زیاد است. همین غزل معروف.

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت   با من راه نشین باده مستانه زدند

یک ترسیم بسیار روشن از آن چیزی است که در یک مکاشفه یا در یک الهام ذهنی یا در یک بینش عرفانی شاعر دست داده است و احساس میکند که این را به بهترین زبان ذکر میکند و اگر ما قبول کنیم - که قبول هم داریم - که این پیام عرفانی است و بیان معرفتی از معارف عرفانی، شاید حقیقتاً آن را به بهتر از این زبان با هیچ زبانی نشود بیان کرد. تصویرگری حافظ یکی از خصوصیات اوست. برخی از

نویسندگان و گویندگان نیز ایهام بیان حافظ را بزرگ داشته‌اند و چون درباره‌اش زیاد بحث شده من تکرار نمی‌کنم.[۱۲]

از خصوصیات دیگر زبان حافظ شورآفرینی آن است. شعر حافظ شعری پرشور است و شورانگیز. با اینکه در برخی از اشکالش که شاید صبغهٔ غالب هم داشته باشد، شعر رخوت و بی‌حالی است، امّا شعر حافظ شعر شورانگیز و شورآفرین است.

سُخن درست بگویم نمی‌توانم دید	که می خورند حریفان و من نظاره کنم

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد	حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

ما در پیاله عکس رُخ یار دیده‌ایم	ای بی‌خبر ز لذّت شرب مدام ما

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

این اشعار، سراسر شعر و حرکت و هیجان است و هیچ شباهتی به شعر یک انسان بی‌حال افتاده و تارک دنیا ندارد. همین شعر معروفی که اوّل دیوان حافظ است و سرآغاز دیوان او نیز می‌باشد:

الا یا ایّها السّاقی ادر کأساً و ناولها	که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

نمونه بارزی از همین شورآفرینی و ولوله آفرینی است و این یکی از خصوصیات شعر حافظ است.

خصوصیت دیگرش این است که شعر حافظ سرشار از مضامین و آن هم مضامین ابتکاری است. خواجه مضامین شعرای گذشته را با بهترین بیان و غالباً بهتر از بیان خودشان ادا کرده است. چه مضامین شعرای عرب و چه شعرای فارسی زبان پیش از خودش مثل سعدی و چه شعرای معاصر خودش مثل خواجو و سلمان ساوجی که گاهی مضمونی را از آنها گرفته و به زیباتر از بیان خود آنها، آن را ادا کرده است. این که گفته میشود در شعر حافظ مضمون نیست، ناشی از دو علت است: یکی اینکه مضامین حافظ آنقدر بعد از او تکرار و تقلید شده است که امروز وقتی ما آنرا میخوانیم به گوشمان تازه نمیآید. این گناه حافظ نیست. در واقع این مدح حافظ است که شعر و سخن و مضمون او آنقدر دست بدست گشته و همه آن را تکرار کرده اند و گرفته اند و تقلید کرده اند که امروز حرفی تازه به گوش نمیآید. دوم اینکه زیبائی و صفای سخن خواجه آنچنان است که مضمون در آن گم میشود، برخلاف بسیاری از سرایندگان سبک هندی که مضامین عالی

را به کیفیتی بیان می‌کنند که زیبایی شعر لطمه می‌بیند. البته این نقص آن سبک نیز نیست. آن هم در جای خود بحث دارد و نظر هست که این خود یکی از کمالات سبک هندی است. به هر حال مضمون در شعر حافظ آنچنان هموار و آرام بیان شده که خود مضمون گویی به چشم نمی‌آید.

کم گویی و گزیده گویی خصوصیت دیگر شعر حافظ است، یعنی حقیقتاً جز برخی از ابیات یا بعضی از غزلیات و قصایدی که غالباً هم معلوم می‌شود که مربوط به اوضاع و احوال خاص خودش یا مدح این و آن می‌باشد، در بقیه دیوان نمی‌شود جایی را پیدا کرد که انسان بگوید در این غزل اگر این بیت نبود بهتر بود کاری که با دیوان خیلی از شعرا می‌توان کرد. انسان دیوانهای بسیار خوب از شعرای بزرگ می‌خواند و می‌بیند در قصیده‌ای به این قشنگی یا غزلی به این شیوایی بیت‌هایی وجود دارد و اگر شعر یک دست تر بود، بهتر بود. انسان در شعر حافظ چنین چیزی را نمی‌تواند پیدا کند. روانی و صیقل زدگی الفاظ، ترکیبات بسیار جذاب و لحن شیرین زبان یکی از خصوصیات اصلی شعر حافظ است. بیان او بسیار شبیه به خواجوست. گاه انسان وقتی شعر خواجوی کرمانی

رامی خواند، می بیند که خیلی شبیه به شعر حافظ است و قابل اشتباه با او، امّا قرینهٔ بیان حافظ در هیچ دیوان دیگری از دواوین شعر فارسی تا آنجا که بنده دیده‌ام و احساس کرده‌ام مشاهده نمی‌شود.

بعضی حافظ را متهم به تکرار کرده‌اند، باید عرض کنم که تکرار حافظ، تکرار مضمون نیست تکرار ایده‌ها و مفاهیم است. یک مفهوم را به زبانهای گوناگون تکرار می‌کند، نمی‌شود این را تکرار مضمون نامید. موسیقی الفاظ حافظ و گوش نوازی کلمات آن نیز یکی دیگر از خصوصیات برجستهٔ شعر اوست. شعر او هنگامی که به طرز معمولی خوانده میشود گوش نواز است چیزی که در شعر فارسی نظیرش انصافاً کم است. بعضی از غزلیات دیگر هم البته همین گونه است در معاصرین او خواجو نیز همین طور است. بسیاری از غزلیات سعدی بر همین سیاق است. بعضی از مثنویات نیز چنین اند، امّا در حافظ این یک صبغهٔ کلی است و کثرت ظرافتها و ریزه کاریهای لفظی از قبیل جناسها و مراعات نظیرها و ایهام و تضادها و تناسبها الی ماشاءالله. شاید کمتر بتوان غزلی یافت که در آن چنین موردی از این ظرافتها و ریزه کاریها و ترسیم‌ها و صنایع لفظی وجود نداشته باشد:

جگر چون نافه ام خون گشت و کم زینم نمی باید		جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتم

یکی دیگر از خصوصیات شعر حافظ روانی و رسایی آن است که هر کسی با زبان فارسی آشنا باشد شعر حافظ را می فهمد. وقتی شما شعر حافظ را برای کسیکه هیچ سواد نداشته باشد بخوانید، راحت می فهمد:

پرسشی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس		توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

هیچ ابهامی و نکته ای که پیچ و خمی در آن باشد مشاهده نمی شود. نوماندن زبان غزل بقول یکی از ادبا و نویسندگان معاصر مدیون حافظ است و همین هم درست است یعنی امروز شیواترین غزلها آن غزلی است که شباهتی به حافظ میرساند بهتر بگویم اگر کسی درست نسخهٔ حافظ را تقلید کند این بهترین غزل خواهد بود. نه زبان و تحول سبکها و پیشرفت شعر یقیناً ما را به جاهای جدیدی رسانده حق هم همین است، اما در همین غزل ناب پیشرفته امروز آنجایی که شباهتی به حافظ و زبان حافظ در آن هست انسان احساس شنوایی می کند

خصوصیت دیگر به کار بردن معانی رمزی و کنایی است که هیچ شکی در آن نیست

یعنی حتی کسانیکه شعر حافظ را یکسره عاشقانه و بقول خودشان رندانه میدانند و هیچ معتقد به گرایش عرفانی در حافظ نیستند (واقعاً این جفای به حافظ است) هم در مواردی نمی توانند انکار کنند که سخن حافظ سخن رمزی است یعنی کاملا روشن است که سخن حافظ اینجا به کنایه و رمز است

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ... ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

خصوصیات لفظی بسیاری در شعر خواجه وجود دارد. از جمله چیزهای دیگری که به نظرم رسید و جا دارد پیرامون آن کار بشود، استفاده شجاعانه و با ظرافت او از لهجه محلی است یعنی از لهجه شیرازی. حافظ در شعرهای بسیار با عظمت خود از این موضوع استفاده کرده است و مواردی یا دو از این نمونه را میتوان در میان اشعار او مشاهده کرد، برای مثال استفاده از (به) بجای (با):

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد ... من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

که تا امروز هم این به در لهجه شیرازی موجود است.

یا در این بیت:

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم　　　　کاینچنین رفته است از عهد ازل تقدیرما

و موارد دیگری هم از این قبیل وجود دارد. مثلاً در این غزل معروف حافظ:

«صلاح کار کجا و من خراب کجا»، که کجا در اینجا ردیف است و «ب» قبل از ردیف که حرف روی است باید ساکن باشد، در حالیکه در مصرع بعد میگوید «ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا» این غلط نیست، بلکه لهجه شیرازی است «ببین تفاوت ره ازکجاست تا به کجا»، الان هم وقتی شیرازیها حرف میزنند همین طور میگویند، یعنی از لهجه شیرازی که لهجه محلی است استفاده کرده آن را در قافیه بکار برده است، استفاده از اصطلاحات روزمره معمولی و از این چیزها بسیار است که اگر بخواهم باز هم در این زمینه حرف بزنم نیز بحث بسیار است.

<۴۴> یک نکته دیگر را هم عرض بکنم و این قسمت مربوط به شعر را خاتمه بدهم و آن اینکه نشانه های سبک هندی را هم بنده در غزل حافظ مشاهده میکنیم یعنی ریشه های سبک هندی را در شعر خواجه میتوان پیدا کرد، صائب و نظیری و عرفی و کلیم شعرای بزرگ سبک هندی، به حافظ احتمالاً به معنای انس زیاد ایشان با زبان حافظ

است وبعضاً خواجه در آنها تأثیر داشته است، مثلاً بیت :

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست   این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

کاملاً بوی سبک هندی را میدهد یا :

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار   کآیینه‌ای است جام جهان بین که آه از او

(۴۴) درزمینهٔ مسائل شعر حافظ بحث‌ها و حرفهای بسیار و خصوصیات ممتازی هست که اساتید و نویسندگان روی آن کار کرده‌اند، باز هم باید کار شود من هم همین جا از فرصت استفاده کرده و برای کار روی دیوان حافظ از جهات مختلف توصیه میکنیم با اینکه نسبتاً کارهای خوبی انجام شده است، باز هم جای برخی از کارها خالیست

بحث دیگر من در باب جهان بینی حافظ است . در باب جهان بینی حافظ بحثهای بسیاری شده و بنده هم در این زمینه نظری دارم که عرض میکنم مطمئناً در این جلسه هم بحثهای مختلفی صورت خواهد گرفت و نظریات گوناگون ابراز خواهد شد و حالا که مسأله مورد اختلاف و مورد بحث هست چه بهتر که کسانی به دور از تعصب و به دور از پیشداوری، حقیقتاً در دیوان حافظ مطالعه کنند تا جهان بینی این مرد بزرگ

را بصورت قطعی و مسلم عرضه کنند. متأسفانه در دوره اخیر در این چهل، پنجاه سال کتابهایی نوشته شد که در این کتابهای نظری و بی غرضی رعایت نشده و مطالبی نوشته و گفته شده است که حقاً و انصافاً جفای به حافظ است. برخی حتی اهانت به او است. بعضی بی بصیرتی در مقابل خواجه است و انسان حیرت میکند که چرا باید این حرفها به ذهن کسی خطور کند. حافظ را کافر و بی دین و زندیق و منکر آخرت و از این قبیل چیزها معرفی کرده اند کسی که زیباترین اشعارش اشعار عرفانی است یا لااقل اشعار عرفانی جزو زیباترین اشعار او است:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

وجود این قبیل اشعار را که در سراسر دیوان حافظ پراکنده است و ندای یک عرفان والای مصفای غیبی است امید بد ندیده میگیرند و میگویند این آدم به خدا و قیامت و دین معتقد نبوده است.

شبیه همین جا (شاید یک مرحله پایین تر) جای کسانی است که علی رغم این همه شعر عرفانی و این همه شعر اخلاقی در دیوان حافظ جهان بینی او را جهان بینی تنگ و بی خبری و بی اطلاعی از غیب و معرفت جهانی و انسانی معرفی کرده اند و او را یک انسان معتقد به دم غنیمتی و دمی مزاجی و اسیر شهوات و زمره زندگی و نیازهای پست و حقیر مادی دانسته اند

عجیب اینست که این افراد که حافظ را فاسق و غرق در محرمات و پستیهای معمولی بشری معرفی کرده اند، خود حافظ را ستایش میکنند و میگویند که او دچار سرمستی بود غرق مستی بود، غرق معرفت بود. من نمیدانم که این چه معرفتی است که همه چیز را با هم مخلوط می کنند. متأسفانه در نوشته های معاصرین خودمان از فضلا و دانشمندان هم دیدیم مثلاً مرحوم شبلی نعمانی در شعر العجم میگوید که به من نگویید می حافظ می ظاهری تو دیبامی معنوی هر دو مستی می آورد. آخر این هم شد حرف؟ تعجب است از این دانشمند بزرگ و فاضل ادیب که چنین حرفی بزند. درست است که هر دو مستی می آورد، اما آخر این مستی، مستی و بی خودی از عقل است بیگانگی از خرد انسانی و از شعور انسانی است و آن بی خبری از خود مادی و غرق شدن در معرفت و درک معنوی و الای انسانی است

اینها اصلاً چطور با هم قابل مقایسه هستند؟ خواسته اند حافظ را اینطور معرفی کنند. جهان بینی حافظ را جهان بینی عرفانی می دانم. بلاشک حافظ یا عارف است. البته وقتی ما میگوییم او یک عارف است منظورمان این نیست که از اولی که رفت مکتب و از مکتب آمد بیرون یک عارف شبیه بایزید بسطامی بود تا آخر عمرش. بلکه مردی بوده که هفتاد- هفتاد و پنج سال عمر کرده است و اگر سی سال آخر عمرش را هم با عرفان گذرانده باشد خوب یک عارف است.

عرفای بزرگ هم از اول هم اینطور نبودند. زندگیشان که عارف نبودند. بالاخره یک دورانی را گذرانده اند یا دوران عادی را یا دوران کسب و تجارت را یا دوران علم و تحصیل فضل و یا حتی دوران فسق و فجور را. یک مرتبه هم بخاطر حادثه ای یا بخاطر هر دلیلی به معنویت و نور راه پیدا کرده اند و عارف شده اند. ما میگوییم حافظ عارف گشته و به وصال حق رسیده و از دنیا رفته است.

جهان بینی حافظ- آنچه که به عنوان جهان بینی او میشود معرفی کرد و سخن آخر حافظ است- بدون شک جهان بینی عرفانی است. همانطور که عرض کردم بسیاری از

کسانی هم که او را غرق در کامجویی و سقوط شهوانی معرفی می‌کنند در بیانات ستایش آمیز اما در واقع هجوآمیز خودشان قبول می‌کنند که حافظ محدود به همین مسائل حسّی نیست. در خلال کلماتشان این چیزها هست. ممکن است سؤال کنند که او اگر عارف بوده، چرا به این زبان حرف زده است. پاسخ این است که این زبان، زبان رایج عرفا و متدینین اسلام از زمان محیی الدین عربی تا زمان حافظ و از زمان حافظ تا امروز بوده است یعنی محیی الدین عربی هم از شراب و محبوب حرف زده است. فخرالدین عراقی هم با همین زبان حرف زده است. مولوی هم در دیوان شمس با همین زبان سخن گفته است همهٔ کسانیکه در عرفان آنها هیچ شکی نیست با همین زبان صحبت کرده‌اند. برخی قبل از زمان حافظ بوده‌اند و بعضی هم بعد از زمان حافظ. اگر بگوییم بعدیها از حافظ یاد گرفته‌اند، در مورد قبلیها طبعاً چنین حرفی صحیح نیست. این زبان رایج عرفان در آن روزگار بوده است دلایلی هم دارد. اینکه چرا با این زبان می‌گفتند در این باره هم گویندگان و نویسندگان گفته‌اند و نوشته‌اند، حتّی در میان گویندگان عرب زبان همین طور بوده است محیی الدین و ابن فارض شاعر عارف معروف عرب قبل از حافظ هم با همین

زبان حرف زده‌اند. من ادعا نمی‌کنم که همه شعر حافظ در سراسر دیوانش شعر عارفانه است بلکه به عکس من این را هم یک افراط می‌دانم که ما حتی شعرهای واضحی را که هیچ محمل عرفانی ندارد، عارفانه بدانیم:

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

این را دیگر نمی‌شود گفت که عرفان است و نمی‌شود گفت که جعفرآباد، روح انسانی است و مصلا، فیض ازلی است. جعفرآباد و مصلا در شیراز موجود است و یا مثلاً خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش.

بعضی از اشعاری که عرفا از آن زیاد استفاده می‌کنند اشعاری هستند که میتواند به معنای ظاهری عشق مادی به حساب بیاید. در دوره‌ای از عمرش شاعر این طور حرف زده است بنظر من هر دو طرف تحلیلهای اغراق آمیز می‌کنند. مبالغه است که ما بگوییم تمامی اشعار حافظ به تعبیری بالاخره به دین و عرفان و قرآن مربوط میشود هیچ اصراری نیست که ما بیاییم همه اشعار او را به این معنا حمل کنیم. آنکه با شعر آشناست می‌فهمد که چنین نیست.

البته عرفا از تمام گفته های شاعر استفاده های معنوی و عرفانی کرده اند و حقیقت حال خودشان آنها را با این استفاده رسانده است. این را نباید فراموش بکنیم و هیچکس را هم نباید از این کار منع کرد. مرحوم حاج میرزا جواد آقا ملکی، عارف مشهور دوره قبل از ما که یکی سوختگان و مجذوبان زمان خودش بوده و بزرگانی را تربیت کرده در قنوت نماز شب می خوانده است:

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ... ما را ز جام باده گلگون خراب کن

پدربزرگ من از علمای معروف مشهد و مردی زاهد بود و دیوان حافظ خود را به مادر من داده بود. من در کودکی با آن دیوان مانوس بودم. در حاشیه دیوان آن مرد عالم زاهد یادداشتهایی نوشته بود. از جمله یکی از یادداشتهااین بود و این غزل از کشتی ما بین کراچی و جای دیگر در سفر مکه می خواندم، یک عالم عابد زاهد سالک در راه مکه که می خواسته است حالی بکند. از شعر حافظ استفاده میکرده است. ما راه را نباید بر کسی ببندیم. هر کس از هر چه بخواهد استفاده کند و هر جور استفاده ای دل او بخواهد بکند آزاد است ولی ما حق داریم چارچوبی برای جهان بینی حافظ مشخص کنیم، جهان بینی حافظ جهان بینی

عرفانی است. آن کسیکه این اشعار عرفانی را میگوید که نظیر آن در یک باب عرفان تاکنون گفته نشده است بمنیتواند جهان بینی ای غیر از جهان بینی عرفانی داشته باشد. اولاً بارزترین مظهر این جهان بینی در کلام حافظ عشق است و این بخاطر است که بشر در راه طولانی ای که در مراحل سلوک دارد تا به لقاء الله برسد، این سیر از منزل، نقطه شروع میشود و این منازل جز با پر عشق امکان ندارد که طی شود. بدون محبّت و بدون جذبهٔ عاشقانه هیچ سالکی نمی تواند این طریق را پشت سر بگذارد. لذا در جهان بینی عرفانی در مکتب عرفا عشق و محبّت جایگاه بسیار برجسته ای دارد و در دیوان حافظ هم این معنا موج میزند.

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | به عذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است | نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

این بغض یک عارف است. امکان ندارد کسی بدون پایهٔ والایی از

عرفان اینگونه سخن بگوید. در مباحث عرفان نظری وحدت وجود که یکی از اصلی ترین مباحث عرفان است در کلمات حافظ فراوان دیده میشود. البته باز هم نمی توانم خودداری کنم از اظهار تأسف از اینکه بعضی از نویسندگان و ادبای محقق که با وجود مقام والای تحقیق در ادبیات از عرفان نظری اطلاعی ندارند و در آن کاری نکرده اند وحدت وجود را که به حافظ نسبت داده شده است، به معنای همه خدایی تعبیر کرده اند و آن را جزو شطحیاتی دانسته اند که در زبان حافظ مثل برخی از عرفای دیگر ظاهر شده است و نه به عنوان یک بینش و طرز تفکر.

مقوله وحدت تجلی از مباحث معروف عرفان است در مقابل نظریه فلاسفه اسلامی که قائل به کثرت فاعلیت هستند قرار میگیرد. عرفا به وحدت فاعلیت و وحدت تجلی قائل اند:

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد صوفی از پرتو می در طمع خام افتاد

یا غزل (در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد) که قبلاً اشاره کردم. یا:

هر دو عالم یک فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یکی دیگر از مباحث عرفانی موجود در مکتب عرفا مسأله حیرت است. همان حیرتی که متأسفانه در کلام کسانیکه حیرت عارف را درک نکرده اند به شک تعبیر شده است شک یعنی تردید در ریشه قضایا درحالیکه این غیر از حیرت عارف است، هرچه عرفان و معرفت او بیشتر میشود حیرتش هم بیشتر میشود «ربِّ زدنی تحیّراً فیک»، از دعاهایی است که نقل شده. «وما عرفناک حقّ معرفتک» که از رسول اکرم نقل شده است.

بی اعتنایی به دنیا دید عارفانه است. اینکه تعبیرات مربوط به بی اعتنایی را مربوط به رندی او بدانیم درست نیست. بالاخره آن رندی که آنها تصویر می کنند و از کلام خود او استفاده می کنند «خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی»، پولی می خواسته است. وظیفه ای می خواسته است تا بتواند همان باده خودش را تأمین بکند. آن رند مورد تصویر آقایان چطور میتواند، به دنیا و آخرت بی اعتنا باشد؟ اگر همان شاه شجاع و حتی امیر مبارزالدین پولی به حافظ میدادند، آن حافظی که اینها تصویر می کنند مطمئناً آن پول را میگرفت و صرف می میکرد و می خورد و می خواند و می نوشید و می نوشانید. از اینکه بی اعتنایی بدنیا در نمی آید. بی اعتنایی به مال دنیا

مال آن انسان مستغنی است و مستغنی کسی است که دلش با خدا آشنا است.

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

در این بازار اگر سود یست با درویش خرسند است الهی منعمم گردان به درویشی و خرسندی

این مال یک آدم رند عرق خورِ پلاس در خانهٔ عرق فروش نیست، آن چهره زشتی که بعضی از حافظ ترسیم می کنند، مال یک عارف پاکباخته نیست.

از جمله خصوصیات عارفانه در دیوانش سوءظنّ او به استدلال است که این مال عرفاست

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود

میگوید استدلال تمکین نمیکند و نمیتواند تو را به همه جا برساند حافظ هم همین مضمون را در غزلهای متعددی گفته است.

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معمّا را

یعنی از راه حکمت نمی توان فهمید. بحث سالوس ستیزی حافظ هم از

همین قبیل است بحث عرفانی است. یکی از بیت الغزل های دیوان حافظ سالوس ستیزی است. خواجه دشمن نفاق و دورنگی است و تزویر در هر کس که باشد چه در شیخ، چه در صوفی، چه در امیر، برای او فرق نمی کند. با تزویر مخالف است این هم ناشی از همان دید عرفانی است:

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود ... تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

این حرف یک عارف است و زبان و نفس یک عارف است. راست هم میگوید، اصلاً اسلام یعنی تسلیم در مقابل پروردگار و محو شدن در او و امر او با تزویر و ریا که شرک است نمیسازد. آزادگی ای که در حافظ مشاهده میشود، ناشی از همین بینش عرفانی است و البتّه اخلاقیّات حافظ هم بخشی از جهان بینی حافظ است که بحث اخلاقیّات در دیوان او هم از جمله چیزهایی بود که من مایل بودم توصیه کنم به اینکه اگر رویش کار نشده، بشود. توصیه های اخلاقی حافظ از دیوان او استخراج شود و بیان گردد و شرح بشود.

مسأله دیگر مسأله شخصیت حافظ بصورت جمع بندی شده است. البته باید

در ضمن آنچه گفته آمد این مطلب هم ادا شده باشد. امّا مختصری عرض میکنم برای اینکه تصویری از شخصیت حافظ ارائه گردد. حافظ به هیچ وجه آن رند میکده نشین اسیر می و مطرب و مه جبینیان که بعضی تصویر کرده اند، نیست و باز تکرار می کنم که منظور من از حافظ آن شخصیتی است که از حافظ در تاریخ ماندگار است. یعنی آن بخش اصلی و عمده عمر حافظ بخش پایانی آن است. نمیگوییم در طول عمرش این نبوده، شاید هم بوده است البتّه قراینی هم بر این معنا دلالت میکند. امّا لااقل در ثلث آخر زندگیش یک انسان وارسته و والا بوده است. اوّلاً یک عالم زمانه است، یعنی درس خوانده تحصیل کرده و مدرسه رفته است. فقه و حدیث و کلام و تفسیر ادب فارسی و ادب عربی را آموخته است. حتّی از اصطلاحاتی که از نجوم و غیره بکار برده معلوم میشود در این علوم هم دست داشته است. این عالم بساط علم فروشی و زهد فروشی و دین فروشی را هرگز نگسترده است و آنروز البتّه چنین بساطهایی رواج داشته است. این عالم در بخش عمده ای از عمرش اهل سلوک و عرفان پیموده است در اینکه وابسته به فرقه ای از متصوّفین هم نیست، شاید شکی نباشد. یعنی هیچ

از فرق متصوفه نمیتوانند ادعا کنند، که حافظ جزء سلسلهٔ آنهاست، زیرا برای او هیچ مرشدی، شیخی، قطبی بیان نشده و بعید هم بنظر میرسد که او قطبی و شیخی داشته باشد و در این دیوان که از افراد زیادی در آن سخن رفته است از آن مرشد و معلم سخنی نرفته باشد البته در اشعار او اشاره ای است به اینکه بدون پیر، راه عشق را نمیتوان طی کرد:

به راه عشق منه بی دلیل راه قدم　　　　که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

شعر حافظ در زمان خود او گسترش و شهرت یافته بود. زمان او از لحاظ سیاسی یکی از بدترین زمانهای تاریخ ایران است و من واقعاً بیاد ندارم زمانی را و منطقه ای را که به قدر شیراز در زمان حافظ دستخوش تحولات گوناگون سیاسی همراه با خرابیها و ویرانیها بوده باشد. اگر مبدأ این دوره پادشاهی های زمان حافظ از زمان شیخ ابواسحق اینجو بدانیم که زمان شروع سلطنتش هفتصد و چهل و اندی است، دوران جوانی حافظ است. چون حافظ سال ولادتش معلوم نیست (۷۲۶ یا ۷۲۲) اما حدوداً میشود فهمید که در حول و حوش ۷۲۰ است. حافظ جوان بیست و

چند سالهای بوده که این پادشاه به مسند حکومت میرسد و خود این پادشاه جوان خوش ذوق و احتمالاً عیاش و زیبا و شاعر و ادیب و مورد علاقهٔ حافظ، جنگهای فراوانی را با امیر مبارزالدین در کرمان داشته است و با دیگران یعنی خود این آدم هم نمی نشسته است در شیراز که تنها بکار حکومت بپردازد، بلکه جنگهای متعددی داشته است که این جنگها بالاخره به غلبهٔ آل مظفر و بر سر کار آمدن مبارزالدین محمّد مُظفر و پیروزی او بر شیخ ابواسحق منجر میشود و فرار او و بالاخره قتلش، سلطنت آل مظفر تا سال ۷۹۵ هجری بطول می انجامد. آل مظفر از صغیر و کبیر بدست تیمور قتل عام میشوند. آل مظفر حدود چهل سالی حکومت کردند که وفات حافظ هم به احتمال زیاد ۷۹۲ شاید هم ۷۹۱ است و بیشتر ۷۹۲ ذکر شده است. در طول این چهل سال چندین پادشاه از این خانواده بر سر کار آمدند. خانواده عجیبی بودند. و به تیمور گفته شد که شر این خانواده را کم کن چون اینها آرام ندارند، برادر با برادر، پسر با پدر، پدر با پسر، پسر عمو با پسر عمو، برادرزاده با عمو، آنقدر اینها از یکدیگر کشتند و چشم میل کشیدند که حد و حصر ندارد. اینها اگر بمانند باز هم همین فسادها را خواهند کرد،

آدم احساس می کند که حق با آنها بود که یک چنین گزارشی را به تیمور دادند. امیر مبارزالدین را پسرش شاه شجاع کور کرد و بعد کشت. شاه شجاع سالها زندگی کرد به وسیله برادرش از شیراز اخراج شد. دوباره بعد از یکی دو سال به حکومت شیراز برگشت. او برادر را اخراج کرد. بعضی برادرهایش را کشت. بعضی از پسرهای خودش را کور کرد، تا بالاخره از دنیا رفت. پسر او شاه زین العابدین به حکومت رسید و او هم به وسیله پسرعمویش شاه منصور. این شاه منصور آخرینشان بود و در همین بیابانهای شیراز خودش و یارانش درمیان لشکریان تیمور کشته شدند. شما ببینید در طول چهل سال چقدر جنگ، چقدر خونریزی، خویشاوندکشی و بیگانه کشی، یک چنین وضعیتی در شیراز وجود داشته است و دائماً مردم شیراز زیر فشار و ارعاب این دیکتاتورهای بی‌رحم بودند و مغرور بودند که هرکدام سلیقه مخصوصی داشتند. چنین وضعیت آشفته بر شیراز حکومت میکرده و حافظ حدود و شاید ۴۵ - ۴۰ سال از عمر خودش را در دوران این خانواده گذرانده است. طبیعی است که با شهرت حافظ در شعر و شاعری این انتظار از او وجود داشته باشد که زبان به مدح بعضی از افراد این خانواده بگشاید

گشوده است. بشنود دیگر بیاییم

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

یا (بیا که رایت منصور پادشاه رسید) خوب منصور پادشاه را دارد میگوید، شکی نیست. یا حاجی قوام هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حاجی قوام وزیر شاه شیخ ابو اسحق است. یقیناً این مدح ها مربوط به این افراد است، اما آنچه من میخواهم بگویم اینست که این مدحها از رتبه و قدر حافظ چیزی نمیکاهد. این کمترین کاری است که شاعری در حد حافظ میتوانسته است در آن روزگار بکند. شما نگاه کنید ببینید معاصرین حافظ چه میکردند سلمان ساوجی یک شاعر معاصر حافظ است ببینید چه مقدار برای ایلخانیان، چه شیخ حسن و چه پسرش اویس بن حسن و چه احمد بن اویس، مدح گفته است و چقدر شعر درباره این خانواده سروده است. سلمان ساوجی یا خواجوی کرمانی یا دیگر شعرایی که معاصر حافظ بودند مدح می گفتند. آنچه که حافظ گفته کمتر است.

البته اینجا باز من باید نکته دیگری را متذکر شوم و آن اینکه بعضی از نویسندگان

ما گفته اند حافظ به زبان غزل قصیده می گفته و مدح میسروده است. بنظر من اما شتی از این بزرگتر نسبت به حافظ نیست. اینکه در یک غزلی و در پایان یک غزل یا یک گوشه‌ای از آن اسم یک پادشاهی آورده باشد غیر از این است که غزل را در مدح آن پادشاه سروده باشد. این کار در بین شعرا رایج است شاعر غزلی را برای دل خودش نه برای کسی دیگر میگوید، بعد، آن را با نام دوستی، رفیقی و یا یک عزیزی مزین میکند. در پایان آن غزل اسم آن عزیز را هم میآورد. آن معنایش این نیست که از اول تا آخر غزل هرچه گفته خطاب به او است.

این کار را حافظ هم کرده است، غزل را برای خودش، برای دل خودش و آرمان خودش گفته است. در پایان یک بیتی مصراعی هم به نام یکی از آن کسانیکه آنجا در آن زمان بوده اند، مثلاً امراء اضافه کرده است. بجز چند غزل، یکی همان غزل احمد الله است که درباره سلطان احمد ایلکانی است یکی همین منصور پادشاه است که درباره منصور مظفر است و یکی دو تا هم راجع به شاه شجاع است. آن پیروزه بو اسحق را هم بعد از زمان ابو اسحق گفته است.

همان را هم بنده احتمال میدهم مرادش از پیروزهٔ بواسحق همان پیروزهٔ معروف بواسحق است که نوشته اند یک نوع فیروزهٔ خوب است که جزو بهترین فیروزه هاست وبه پیروزهٔ بواسحق معروف است. حافظ با این اسم بازی کرده و یک معنای عرفانی هم حتی میتواند مورد نظر حافظ باشد. قطعاً نمیشود گفت این در مدح ابواسحق است

من دربارهٔ شخصیت حافظ، این شخصیت والا وارجمند خیلی حرف و سخن در ذهن دارم لکن مصلحت ندیدم که بیش از این جلسهٔ شما برادران و خواهران عزیز و میهمانان گرامی را معطل کنم. امیدوارم به بحثهای مفید و عمقی در این مورد برسید.

من همین قدر بگویم که حافظ همچنانکه تا امروز شاعر همهٔ قشرها در کشور ما بوده است بعد از این هم شاعر همه خواهد ماند و امید است که هرچه بیشتر توفیق بیابیم و معارف این شاعر بزرگ را از اشعارش فهمیده، شخصیتش را بیشتر درک کنیم و آن را پایهٔ چیزی برای پیشرفت معرفت و فرهنگ جامعه و کشورمان قرار دهیم.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

فهرست کامل عروضی دیوان حافظ

۱ بحر رَمَلِ مُثمّنِ مَخبونِ اَصلَمِ مُسَبَّغ (فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعلان ۲ بار)

سال ها دل طلب جام جم از ما می کرد | وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

خواجه حافظ، در این بحر، بیشتر از هر بحر دیگر به ممارست پرداخته، می توان گفت که این وزن را بسیار پسندیده، و در آن حال و هوا غزل های دل انگیزی را به منصه ظهور نشانده است مصرع نخست از مطلع هایی را که در این بحر سروده شده، در پی باز می آوریم؛

گفتنی ست که این وزن از نظر «کثرت استعمال»، در دیوان خواجه شیراز، اولین مقام را بخود اختصاص داده است.

۱ رونق عهد شباب است دگر بستان را

۲۸ خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد

۲۹ عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد

۳۰ آن که رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد

۳۱ مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

۳۲ آن که از سنبل او غالیه تابی دارد

۳۳ شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

۳۴ نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد

۳۵ بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد

۳۶ دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد

۳۷ دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد

۳۸ دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

۳۹ یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد

۴۰ سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

۴۱ ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد

۴۲ در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد

۴۳ هر که را با خط سبزت سر سودا باشد

۴۴ من و انکار شراب، این چه حکایت باشد؟

۴۵ نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد

۴۶ نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

۴۷ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

۴۸ در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

۴۹ مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

۵۰ سحرم دولت بیدار به بالین آمد

۵۱ هر که شد محرم دل در حرم یار بماند

۵۲ بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند

۵۳ حسب حالی ننوشتی و شد ایّامی چند

۵۴ دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

۵۵ دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

۵۶ نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟

۵۷ کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

۵۸ طایر دولت اگر باز گذاری بکند

۵۹ در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند

۶۰ بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟

۶۱ سالها دفتر ما در گرو صهبا بود

۶۲ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

۶۳ تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

۶۴ یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود

۶۵ دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود

۶۶ دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود

۶۷ گوهر مخزن اسرار همان است که بود

۶۸ خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود

۶۹ قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

۷۰ از سر کوی تو هر کو به ملالت برود

۷۱ هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود

۷۲ گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟

۷۳ گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود

۷۴ اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید

۷۵ مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید

۷۶ ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

۷۷ ای صبا نکهتی از کوی ره یار بیار

۷۸ روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر

۷۹ گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر

۸۰ روی بنمای و مرا گو که دل از جان برگیر

۸۱ خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز

۸۲ گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس

۸۳ دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس

۸۴ فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

۸۵ یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش

۸۶ ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

۸۷ مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش

۸۸ بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش

۸۹ بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع

۹۰ ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک

۹۱ مرحبا ای طایر فرخ پی فرخنده پیام

۹۲ عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام

۹۳ دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم

۹۴ زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

۹۵ فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم

۹۶ سالها پیروی مذهب رندان کردم

۹۷ گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم

۹۸ در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

۹۹ من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم

۱۰۰ روز عید است و من امروز در آن تدبیرم

۱۰۱ در خرابات مغان گر گذر افتد بازم

۱۰۲ در غم خویش چنان شیفته کردی بازم

۱۰۳ مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

۱۰۴ گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم

۱۰۵ گر من از سرزنش مدعیان اندیشم

۱۰۶ صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم

۱۰۷ بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم ؟

۱۰۸ دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم

۱۰۹ در خرابات مغان نور خدا می بینم

۱۱۰ حالیا مصلحت وقت در آن می بینم

۱۱۱ گر از این منزل غربت به سوی خانه روم

۱۱۲ خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

۱۱۳ آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم

۱۱۴ فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم

۱۱۵ ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

۱۱۶ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

۱۱۷ خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم

۱۱۸ دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم

۱۱۹ ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم

۱۲۰ ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم

۱۲۱ بارها گفته ام و بار دگر می گویم

۱۲۲ یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان

۱۲۳ شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان

۱۲۴ خوشتر ز فکر می و جام چه خواهد بودن؟

۱۲۵ می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین

۱۲۶ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

۱۲۷ ناگهان پرده برانداخته ای یعنی چه؟

۱۲۸ دوش رفتم به در میکده خواب آلوده

۱۲۹ ای که با سلسله زلف دراز آمده ای

۱۳۰ در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی

۱۳۱ ای که در کوی خرابات مقامی داری

۱۳۲ ای که مهجوری عشاق روا می‌داری

۱۳۳ روزگاری ست که ما را نگران می‌داری

۱۳۴ عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بلهوسی

۱۳۵ نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی

۱۳۶ ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی

۱۳۷ زان می صاف کز او پخته شود هر خامی

۱۳۸ احمد الله علی معدلة السلطان

۱۳۹ بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

۱۴۰ ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی

۱۴۱ تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی

۱۴۲ ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی

۱۴۳ سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی

۲ بحر مجتثِ مثمن مخبونِ اصلمِ مسبّغ (مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلان ۲ بار)

طفیل هستی عشقند آدمی و پری　　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری

این بحر در دیوان خواجه حافظ، غزل‌های بسیاری را به خود اختصاص داده، و در حدود یکصد و بیست و شش بار در دیوان وی تکرار شده است. گفتنی ست که: این وزن از نظر کثرت استعمال، در دیوان خواجه شیراز دومین مقام را احراز کرده است.

۱ صلاح کار کجا و من خراب کجا

۲ صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
۳ خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
۴ چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
۵ خیال تو در هر طریق همره ماست
۶ بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
۷ اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است
۸ کنون که در کف گل جام باده صاف است
۹ درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
۱۰ به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
۱۱ منم که گوشه میخانه خانقاه من است
۱۲ ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
۱۳ خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
۱۴ به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست
۱۵ شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
۱۶ به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
۱۷ رواق منظر چشم من آشیانه تست
۱۸ سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
۱۹ صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
۲۰ اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
۲۱ بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
۲۲ جز آستان توام در جهان پناهی نیست
۲۳ کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت
۲۴ هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
۲۵ شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
۲۶ چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
۲۷ ببین هلال محرم بخواه ساغر راح

۲۸ شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد

۲۹ اگر ز کوی تو بوئی به من رساند باد

۳۰ تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

۳۱ بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد

۳۲ همای اوج سعادت به دام ما افتد

۳۳ کسی که حسن خط دوست در نظر دارد

۳۴ دلی که غیب نمای است و جام جم دارد

۳۵ هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد

۳۶ اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

۳۷ من و صلاح و سلامت، کس این گمان نبرد

۳۸ به آب روشن می عارفی طهارت کرد

۳۹ بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

۴۰ صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

۴۱ چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد

۴۲ به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد

۴۳ چه مستی است ندانم که رو به ما آورد

۴۴ برید باد صبا دوشم آگهی آورد

۴۵ اگر روم ز پی اش، فتنه ها برانگیزد

۴۶ به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد

۴۷ مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد

۴۸ خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

۴۹ ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

۵۰ گداخت جان که شود کار دل تمام نشد

۵۱ صبا به تهنیت پیر می فروش آمد

۵۲ نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

۵۳ رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

۵۴ مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
۵۵ دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
۵۶ غلام نرگس مست تو تاجدارانند
۵۷ شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
۵۸ کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود
۵۹ به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود؟
۶۰ چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود
۶۱ ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
۶۲ اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
۶۳ زهی خجسته زمانی که یار باز آید
۶۴ نفس برآمد و کام از تو بر نمیآید
۶۵ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
۶۶ جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
۶۷ بیا که رایت منصور پادشاه رسید
۶۸ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
۶۹ معاشران گره از زلف یار باز کنید
۷۰ صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
۷۱ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
۷۲ منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
۷۳ درآ که در دل خسته توان درآید باز
۷۴ بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
۷۵ دلم ربوده لولی وشی است شورانگیز
۷۶ دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
۷۷ اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
۷۸ به دور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
۷۹ چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش

۸۰ سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش

۸۱ به جد و جهد چو کاری نمیرود از پیش

۸۲ دلم رمیده شد و غافلم من درویش

۸۳ ز چشم بد رخ خوب ترا حافظ

۸۴ قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع

۸۵ سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ

۸۶ زبان خامه ندارد سر بیان فراق

۸۷ مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق

۸۸ اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک

۸۹ هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک

۹۰ شممت روح وداد و شمت برق وصال

۹۱ بعهد گل شدم از توبه شراب خجل

۹۲ اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول

۹۳ بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم

۹۴ تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

۹۵ نماز شام غریبان چو گریه آغازم

۹۶ چرا نه در پی عزم دیار خود باشم ؟

۹۷ خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم

۹۸ حجاب چهره جان می شود غبار تنم

۹۹ به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

۱۰۰ غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم

۱۰۱ سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم

۱۰۲ بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

۱۰۳ منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

۱۰۴ کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن

۱۰۵ ز در درآ و شبستان ما منور کن

۱۰۶ شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین

۱۰۷ به جان پیر خرابات و حق صحبت او

۱۰۸ خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه

۱۰۹ درِ سرای مغان رُفته بود و آب زده

۱۱۰ چراغ روی تو را شمع گشت پروانه

۱۱۱ به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می

۱۱۲ به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی

۱۱۳ چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

۱۱۴ به جان او که گرم دسترس به جان بودی

۱۱۵ چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری

۱۱۶ تو را که هر چه مراد است در جهان داری

۱۱۷ صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری

۱۱۸ طفیل هستی عشقند آدمی و پری

۱۱۹ بیار باده و بازم رهان ز رنجوری

۱۲۰ هزار جهد بکردم که یار من باشی

۱۲۱ کَتَبتُ قصّةَ شوقی وَ مَدمعی باکی

۱۲۲ ز دلبرم که رساند نوازش قلمی

۱۲۳ چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی

۱۲۴ دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی

قصیده‌ها

۱۲۵ سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد

۱۲۶ ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی

۳ بحرِ مُضارِعِ مُثَمَّنِ اَخرَبِ مَکفوفِ مَحذوف

(مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلُن ۲ بار)

این بحر، از نظر «کثرت استعمال» در دیوان خواجه، سومین مقام را به خود اختصاص داده، می توان گفت حافظ زیاده از هشتاد بار طبع خویش در این بحر آزموده است. مصراع نخست از مطلع غزل هایی را که در این بحر سروده شده، به ترتیب تقدم حروف «رَوِیّ»، در پی می آوریم:

۱ صوفی بیا که آینه صافی است جام را
۲ ساقی به نور باده برافروز جام ما
۳ خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
۴ باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
۵ زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
۶ دارم امید عاطفتی از جناب دوست
۷ این پیک نامه بر که رسید از دیار دوست
۸ روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
۹ خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟
۱۰ بحری است بحر عشق که هیچش کناره نیست
۱۱ دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
۱۲ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
۱۳ ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
۱۴ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
۱۵ ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
۱۶ ای غایب از نظر به خدا می سپارمت
۱۷ دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
۱۸ دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
۱۹ کارم ز جور چرخ به سامان نمی رسد

۲۰ رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد

۲۱ دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

۲۲ ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند

۲۳ گر می فروش حاجت رندان روا کند

۲۴ آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند

۲۵ گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند؟

۲۶ دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند؟

۲۷ دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود

۲۸ از دیده خون دل همه بر روی ما رود

۲۹ ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

۳۰ بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد

۳۱ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

۳۲ عید است و موسم گل و یاران در انتظار

۳۳ ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار

۳۴ ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر

۳۵ دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

۳۶ ای سرو باغ حسن که خوش می روی بناز

۳۷ جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس؟

۳۸ صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش

۳۹ در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش

۴۰ ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

۴۱ بشری اذ السلامة حلت بذی سلم

۴۲ باز ای ساقیا که هواخواه خدمتم

۴۳ دیشب به سیل اشک ره خواب می زدم

۴۴ هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

۴۵ تا سایه مبارکت افتاد بر سرم

۴۶ من دوستدار روی خوش و موی دلکشم

۴۷ چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم

۴۸ حاشا که من به موسم گل ترک می کنم

۴۹ من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم

۵۰ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

۵۱ ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم

۵۲ عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم

۵۳ بگذار تا به شارع میخانه بگذریم

۵۴ صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم

۵۵ ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن

۵۶ صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن

۵۷ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن

۵۸ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

۵۹ ما سرخوشیم، باده ما در پیاله کن

۶۰ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

۶۱ خط عذار یار که بگرفت ماه ازو

۶۲ گفتا برون شدی به تماشای ماه نو

۶۳ ای آفتاب آینه دار جمال تو

۶۴ ای خونبهای نافه چین خاک راه تو

۶۵ ای پیک راستان خبر سرو ما بگو

۶۶ صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می

۶۷ جای حضور و گلشن امن است این سرای

۶۸ از من جدا مشو که توام نور دیده ای

۶۹ ای روضه بهشت ز کویت حکایتی

۷۰ دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی

۷۱ خوش کرد یاوری فلکت روز داوری

۷۲ زین خوش رقم که بر گل رخسار می کشی

۷۳ رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی

۷۴ صبح است و ژاله می چکد از ابر بهمنی

۷۵ ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی

۷۶ بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی

۷۷ ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

قصیده ها

۷۸ جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

۷۹ شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان

قطعه

۸۰ به من پیام فرستاد دوستی روزی

۴ بحرِ رَمَلِ مُثَمَّنِ مَحذوف فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلُن (۲ بار)

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

مصراع نخست از مطلع غزل هایی را که در این بحر سروده شده، به ترتیب تقدّم حروف (روی)، در پی باز می خوانیم:

۱ ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

۲ دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

۳ صبح دولت می دمد کو جام همچون آفتاب

۴ گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب

۵ آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

۶ صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است

۷ مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست

۸ زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست

۹ بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت

۱۰ گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

۱۱ میرمن خوش میروی، کاندر سراپا میرمت

۱۲ یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد

۱۳ واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند

۱۴ پیش از اینت بیش از این اندیشهٔ عشاق بود

۱۵ یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود

۱۶ در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود

۱۷ ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید

۱۸ یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

۱۹ بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز

۲۰ ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

۲۱ در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس

۲۲ باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش

۲۳ دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش

۲۴ در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

۲۵ عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام

۲۶ من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم

۲۷ دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم

۲۸ روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم

۲۹ افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

۳۰ چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من

۳۱ نکتهٔ دلکش بگویم، خال آن مهرو ببین

۳۲ ای قبای پادشاهی است بر بالای تو

۳۳ ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

قصیده

۳۴ سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی

۳۵ خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم

قطعه

۳۶ شمه‌یی از داستان عشق شورانگیز ماست

این حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

۵ بحرِ هزجِ مُثمّنِ سالِم مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن مَفاعیلُن (۲ بار)

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

مصراع نخست از مطلع غزلهایی که در این وزن سروده شده، به ترتیب تقدم حروف «رویّ»، در پی باز خواهیم خواند

۱ الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

۶ هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

۲ اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

۷ صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد

۳ مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت

۸ دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد

۴ درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

۹ دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

۵ بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد

۱۰ سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد

۱۱ مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

۱۲ سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند

۱۳ دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر

۱۴ شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش

۱۵ کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

۱۶ مرا می بینی و در دم زیادت می کنی دردم

۱۷ مرا عهدی ست با جانان که تا جان در بدن دارم

۱۸ به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

۱۹ اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم

۲۰ صلاح از ما چه میجویی؟ که مستان را صلا گفتیم

۲۱ بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

۲۲ مرا چشمی ست خون افشان ز دست آن کمان ابرو

۲۳ سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی

۲۴ ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی

۲۵ هوا خواه توام جانا و می دانم که می دانی

قطعه

۲۶ درین ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم

٦

بَحرِ هَزَجِ مُسَدَّسِ مَحذوف (مَفاعیلُن مَفاعیلُن فَعولُن ۲ بار)

مصراع نخست از مطلع غزل هایی را که در این بحر سروده شده، به ترتیب تقدّم حروف (روی)، در پی باز می آوریم :

۱ خم زلف تو دام کفر و دین است

۲ دل من در هوای روی فرخ

۳ جمالت آفتاب هر نظر باد

۴ سحر بلبل حکایت با صبا کرد

۵ دل از من برد و روی از من نهان کرد

۶ خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد

۷ مسلمانان مرا وقتی دلی بود

۸ الا ای طوطی گویای اسرا

۹ شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر

۱۰ خوشا شیراز و وضع بی مثالش

۱۱ ببرد از من قرار و طاقت و هوش

۱۲ ز دست کوتهٔ خود زیر بارم

۱۳ به تیغم گر کشد دستش نگیرم

۱۴ مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم

۱۵ خدا را کم نشین با خرقه پوشان

۱۶ چو گل هر دم به بویت جامه بر تن

۱۷ وصال او ز عمر جاودان به

۱۸ سحرگاهان که مخمور شبانه

۱۹ لبش می بوسم و در می کشم می

۲۰ سَبَت سلمیٰ بصدغیها فؤادی

۲۱ برو زاهد به امیدی که داری

۲۲ بیا با ما موَرز این کینه داری

۲۳ سُلیمیٰ مُنذ حَلّت بالعراقِ

۲۴ سَلامُ اللهِ ما کَرَّ اللّیالی

۲۵ سحرگه رهروی در سرزمینی

قطعه‌ها

۲۶ دریغا خلعت حسن و جوانی
۲۷ برادر خواجه عادل طاب مثواه
۲۸ دلا دیدی که آن فرزانه فرزند

مثنوی‌ها

۲۹ الا ای آهوی وحشی کجایی؟
۳۰ درین وادی به بانگ سیل بشنو

۷

بحر مضارع مثمن اخرب (مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ۲ بار)

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

مصراع نخست از مطلع غزل‌هایی را که در این بحر سروده شده، به ترتیب تقدم حروف «روی»، در پی باز می‌آوریم:

۱ دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
۲ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
۳ زان یار دلنوازم شکری‌ست با شکایت
۴ در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
۵ جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
۶ دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد

۷ دست از طلب ندارم تا کام من برآید
۸ گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید
۹ هر نکته یی که گفتم در وصف آن شمایل
۱۰ می سوزم از فراقت، روی از جفا بگردان
۱۱ دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن
۱۲ عیداست و موسم گل، ساقی بیار باده
۱۳ دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
۱۴ از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه

۱۵ مخمور جام عشقم، ساقی بده شرابی
۱۶ با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی
۱۷ چون در جهان خوبی امروز کامگاری
۱۸ شهری ست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری
۱۹ یا مُبسِماً یحاکی دُرجاً مِن اللّئالی
۲۰ بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
۲۱ ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی

۸

بحرِ هزجِ مثمّنِ اخربِ مکفوفِ محذوف (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولُن ۲ بار)

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

نخستین مصراع، از مطلع غزل هایی را که در این وزن سروده شده اند، به ترتیب

حروف (روی)، باز می آوریم:

١ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت

٢ ما را ز خیال تو چه پروای شراب است

٣ گل در بر و می در کف و معشوقه به کام است

٤ بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است

٥ کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست

٦ یارب سببی ساز که یارم به سلامت

٧ دیری ست که دلدار پیامی نفرستاد

٨ پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد

٩ گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود

١٠ آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود

١١ باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش

١٢ دارای جهان نصرت دین خسرو کامل

١٣ گر دست دهد خاک کف پای نگارم

١٤ گر دست دهد در خم زلفین تو بازم

١٥ ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

١٦ ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی

١٧ آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی

١٨ اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی

٩

بَحرِ خَفیفِ [مُسَدَّسِ] مَخبونِ مَحذوف (فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلُن ٢ بار)

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

مصراع نخست از مطلع غزل‌ها را در پی، باز می‌آوریم:

۱ می دمد صبح و کله بست سحاب
۲ حال دل با تو گفتنم هوس است
۳ دل سراپردهٔ محبت اوست
۴ حال خونین دلان که گوید باز
۵ در دعشقی کشیده‌ام که مپرس
۶ از رقیبت دلم نیافت خلاص
۷ خوش خبر باش ای نسیم شمال
۸ گرچه ما بندگان پادشهیم
۹ ای که دایم به خویش مغروری

قطعه‌ها

۱۰ صاحبم دوش باده نفرستاد
۱۱ نبود مهتری چو دست دهد
۱۲ بر تو خوانم ز دفتر اخلاق

۱۰

بحرِ رَمَلِ مُسَدَّسِ مَحذوف (فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلُن ۲ بار)

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

نخستین مصراع از مطلع غزلهایی را که در بحر مذکور سروده شده‌اند، به ترتیب تقدم حرف

(ردیف) در پی باز می آوریم:

۱ ساقیا برخیز و درده جام را
۲ روز وصل دوستداران یاد باد
۳ شاهدان گر دلبری زینسان کنند
۴ ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
۵ رهروان را عشق بس باشد دلیل
۶ دردم از یار است، درمان نیز هم
۷ ما ز یاران چشم یاری داشتیم
۸ ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
۹ نوش کن جام شراب یک منی

قطعه

۱۰ دل منه بر دنیی و اسباب او

۱۱

بحر رجز مثمن مطوی مخبون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو

مصراع نخست از مطلع غزل ها را با یکدیگر باز می خوانیم:

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو
۲ گلبن عیش می دمد، ساقی گلعذار کو؟

۳ دادگر اتو را فلک جرعه کش پیاله باد ۵ طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
۴ سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند ۶ فاتحه یی چو آمدی بر سر خسته یی بخوان

۱۲

بحرِ هزجِ مثمّنِ اَخرَب (مَفعولُ مَفاعیلُن مَفعولُ مَفاعیلُن ۲ بار)

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی

نخستین مصراع از مطلع غزل هایی را که در این بحر سروده شده است، به ترتیب تقدّم حرف «رَوی»، در پی باز می آوریم:

۱ در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست ۴ می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی؟
۲ کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد ۵ این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
۳ ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی

۱۳

بحرِ رَمَلِ مثمّنِ مشکول (فَعِلاتُ فاعِلاتُن فَعِلاتُ فاعِلاتُن ۲ بار)

به فراغ دل زمانی نظری به ماهرویی

مصراع نخست از غزل هایی را که در این بحر سروده شده اند، در پی باز می خوانیم ؛

۱ به ملازمان سلطان که رساند این دعا را ۳ به فراغ دل زمانی نظری به ماهرویی

۲ دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد ۴ که بَرَد به بزم شاهان ز من گدا پیامی ؟

۱۴

بَحرِ مُجتَثِ مُثَمّن مَخبُون (مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلاتُن ۲ بار)

نسیم صبح سعادت! بدان نشان که تو دانی گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

مطلع غزل هایی را که در بحر مذکور سروده شده اند، در پی می خوانیم ؛

۱ چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

۲ خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم به صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

۳ اَتَتْ رَوائحُ رَندِ الحِمیٰ وَ زادَ غَرامی فدای خاک در دوست باد جان گرامی

۴ نسیم صبح سعادت! بدان نشان که تو دانی گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

این وزن، تنها چهار بار در دیوان خواجه حافظ مورد استفاده قرار گرفته است

۱۵

بحرِ هزجِ مسدّسِ اخربِ مقبوضِ محذوف (مفعولُ مفاعِلُن فعولُن ۲ بار)

۱ حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله‌گون باد
۲ آن کس که بدست جام دارد	سلطانیِ جم مدام دارد
۳ گل بی رُخِ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد

قطعه

۴ ای باد صبا اگر توانی

۱۶

بحرِ متقاربِ مثمّنِ اثلم (فع لُن فعولُن فع لُن فعولُن ۲ بار)

عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم به کام است الحمدلله

مطلع غزل ها را بایکدیگر باز می خوانیم:

۱ چندان که گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
۲ عیشم مدام است از لعل دلخواه	کارم به کام است الحمدلله

۴ گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله

این وزن، تنها سه بار در دیوان خواجهٔ شیراز به کار رفته است

۱۷

بحر منسرح مثمّن مطوی منحور (مُفتَعِلُن فاعِلاتُ مُفتَعِلُن فَع ۲ بار)

بر سر آنم که گر ز دست برآید دست به کاری زنم که غصّه سرآید

مطلع غزل‌هایی را که در این بحر سروده شده‌اند، به ترتیب حرف (روی) در پی باز می‌آوریم:

۱ روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد

۲ بر سر آنم که گر ز دست برآید دست به کاری زنم که غصّه سرآید

این بحر، در دیوان خواجه حافظ، تنها دو بار به کار رفته است.

۱۸

بحر رجز مثمّن سالم (مُستَفعِلُن مُستَفعِلُن مُستَفعِلُن مُستَفعِلُن ۲ بار)

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

مطلع غزل هایی راکه دراین وزن سروده شده اند، به ترتیب تقدم حرف (رَوی)
درپی بازمی آوریم

۱ آن کیست کز روی کرم بامن وفاداری کند — برجای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

۲ عمری ست تامن در طلب هر روز گامی می زنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می زنم

این وزن در دیوان خواجه، تنها دوبار به کار رفته است.

۱۹

بَحرِ مُنسَرِحِ مُثَمَّنِ مَطوِیِ مَکشُوف — مُفتَعِلُن فاعِلُن مُفتَعِلُن فاعِلُن ۲ بار

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سرِ پیمان برفت باسرِ پیمانه شد

این بحر، تنها دوبار در دیوان خواجهٔ شیراز به کار رفته است

۱ زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد

۲ مرغ دلم طایری ست قدسی و عرش آشیان

۲۰

بَحرِ مُتَقارَبِ مُثَمَّنِ سالِم — (فَعُولُن فَعُولُن فَعُولُن فَعُولُن ۲ بار)

سلامی چو بوی خوش آشنایی بدان مردم دیدهٔ روشنایی

این وزن در دیوان خواجهٔ بزرگ شیراز، تنها یک بار به کار رفته است

۲۱

بحرِ مُقتَضَب مُثَمَّنِ مَطوِیِ مَقطوع (فاعِلاتُ مَفعولُن فاعِلاتُ مَفعولُن ۲ بار)

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یک دم است تا دانی

این بحر، تنها یک بار مورد استفادهٔ خواجه حافظ واقع شده است

۲۲

بحرِ سَریع مُسَدَّسِ مَطوِیِ موقوف (مُفتَعِلُن مُفتَعِلُن فاعِلان ۲ بار)

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش!

این وزن نیز، تنها یک بار در دیوان بلاغت ارکان خواجه بزرگ شیراز به کار رفته است.

از این پس دو وزن دیگر بر این اوزان می افزائیم که از حوزهٔ وزن غزل های حافظ بیرون است. نخست بحر متقارَبِ مُثَمَّنِ محذوف که ساقی نامه ها و مغنّی نامه ها

بر آن مبتنی ست، و دو دیگر بحر هزج مثمن اخرب مکفوف، که وزن رباعی های منسوب به خواجه است.

۲۳

بحر متقارب مثمن محذوف (فعولن فعولن فعولن فعل ۲ بار)

بیا ساقی آن می که حال آورد　　کرامت فزاید کمال آورد

به من ده که بس بیدل افتاده‌ام　　وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

مصراع نخست از مطلع مثنوی هایی را که در این بحر، سروده شده، در پی باز می‌آوریم

مثنوی ها

۱ مرا می دگر باره از دست برد　　۲ سر فتنه دارد دگر روزگار

۳ مغنی بساز آن نوآیین سرود　　۴ بیا ساقی آن می که حال آورد

قطعه

۵ تو نیک و بد خود هم از خود بپرس!

۲۴

بحرِ هزجِ مثمّنِ اخربِ مکفوف (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فاع ۲ بار)

۱ جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش است در هوایت آید
لیکن به دو چشم تر نیامد ما را

۲ ای باد حدیث من نهانش می گو
سرِّ دل من به صد زبانش می گو

می گو نه بدانسان که ملالش گیرد
می گو سخنی و در میانش می گو

در دیوان خواجه، مُصَحِّح زنده یادان علّامه قزوینی و دکتر غنی در حدود چهل و دو رباعی به نام حافظ ثبت شده است، اگرچه در دیوان های خطّی و چاپی خواجه به تناوب نیاز از شصت رباعی دیده می شود، لیکن باید اذعان داشت که پاره یی از آن رباعی ها ضعیف و پاره یی به کسان دیگر منسوب اند. در هر صورت اگر وزن رباعی را به وزن های مستدل اوّل در دیوان خواجه بیفزاییم، و نیز اگر بحر متقارب مثمّنِ محذوف را، که ساقی نامه، مغنّی نامه و چند شعر دیگر بر آن استوار است، بر شمار وزن های دیوان وی اضافه نماییم، می توان به ضرس قاطع گفت که کلّیهٔ سروده های خواجه حافظ مبتنی بر بیست و چهار

بحر است

و نیز باید افزود که زیاده از ۶۵ غز از غزل های خواجهٔ بزرگ شیراز بر یکی از این اوزان مُبتنی است:

۱ بحرِ رَمَلِ مُثمّنِ مَخبونِ اَصلَمِ مُسَبَّغ (فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلان ۲ بار) ۲۷ غز

۲ بحرِ مُجتثّ مُثمّنِ مَخبونِ اَصلَمِ مُسَبَّغ (مَفاعِلُن فَعِلاتُن مَفاعِلُن فَعِلان ۲ بار) ۲۲ غز

۳ بحرِ مُضارِعِ مُثمّنِ اَخرَبِ مَکفوفِ مَحذوف (مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلُن ۲ بار) ۱۵ غز

۲۴ خردادماه ۱۳۵۵ خورشیدی

تهران حسین آهی

دیوان

خواجه شمس‌الدّین محمّد

حافظ شیرازی

بر اساس نسخهٔ قزوینی و غنی

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها   که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید   ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم   جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید   که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل   کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر   نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم　　جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند　　جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو　　که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا　　تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل　　که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر　　ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست　　سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی　　بیاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب　　که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ

سرود زهره برقص آورد مسیحا را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

بخدا که جرعه ده تو به حافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بترحّم غلام را

حافظ مُرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
بر کشم این دلق ازرق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست — گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون — روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم — کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد — زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی — آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده بر افروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم — ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی

تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت / هان بنوشید دم بدم می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

لب و دندانت را حقوق نمک / هست بر جان و سینهای کباب

این چنین موسمی عجب باشد / که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش باده ناب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب ازین بادیه هش دار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد | صلحی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود — که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنائی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببُرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و خُمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدّت ایّام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم و همّت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست — جای غم باد مران دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگوئید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد
این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق | آنکه او عالم سرّست بدینحال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم | وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزان عیب خلل خواهد بود

ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت | سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که میپزد دل من — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب درخلوت سرای خاص بگو　　فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت ازنظر ما اگرچه محجوبست　　همیشه درنظر خاطر مرفّه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست　　که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق　　چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا　　که بروی که شدم عاشق و ازبوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا　　ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد　　زیراین طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر　　چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

شکفته شدگل حمرا وگشت بلبل مست　　صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود　　ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا   چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل   رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج   بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش   که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر   بباد رفت و از و خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی   هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست   پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان   نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین   گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند   کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر   که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم   اگر از خمر بهشتست و گر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز | نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان | بگشود نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم | با نعره های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست | یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی از حلقه در ذکر یارب یاربست
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف | صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست | تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو | در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می | زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین　　با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند　　قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست　　گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند　　زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود　　نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد　　ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن　　که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال　　خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست　　چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا　　کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
بامدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی   در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار   که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز   ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست   مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ   دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای   نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است   اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی   اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار   ترا نصیب همین کرد و این ازان دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست   دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست — لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زآنرو که عظیم افتادست

سایه قدّ تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلّق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاده است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوز عروس هزار داماد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از رخت این خسته رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد خانه‌پرور ما از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در آن سرا و گشایش در آن درست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

المنة لله که در میکده بازست / زان رو که مرا بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
از وی همه مستی و غرورست و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست
رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم رازست
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه درازست
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
بآب دیده بشوییم خرقه‌ها از می — که موسم ورع و روزگار پرهیزست
مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان | که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان

شعر رندانه گفتنم هوس است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود | آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

مرغ خوشخوانرا بشارت باد کاندر راه عشق　　دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست　　شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش　　کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست　　بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر　　چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد　　که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش　　که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر　　که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران　　همان حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست　　صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست　　پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس　　ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب　　جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طرّهٔ مه چهره و قصه مخوان　　که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت　　ولی اجل بره عمر رهزن املست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست　　سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب　　در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست و لیکن　　بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست　　چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را　　هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر　　زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست　　همواره مرا کوی خرابات مقامست

ازننگ چه گوئی که مرا نام زننگست | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز | وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز | پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیامست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونه ز خم طاق بارگه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم — محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی | سببش بندگی حضرت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند | مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی | از ازل تا ابد فرصت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
حافظا آب حیات ازلی میخواهی | منبعش خاک در خلوت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما | بدست باش که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع | شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروّت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش — فیض یک شمّه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز درِ خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آندمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خم زلف تو دام کفر و دینست
ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

ز چشم شوخ تو جان کی توان بُرد	که دایم باکمان اندر کمینست
بر آن چشم سیه صد آفرین باد	که در عاشق کشی سحر آفرینست
عجب علمیست علم هیأت عشق	که چرخ هشتمش هفتم زمینست
تو پنداری که بدگو رفت و جان بُرد	حسابش باکرام الکاتبینست
مشو حافظ زکید زلفش ایمن
که دل بُرد و کنون در بند دینست

دل سراپرده محبت اوست	دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گردنم زیر بار منّت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب	همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا	پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم	زانکه این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای	ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملک عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را	که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او	گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت	در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
هیچست آن دهان و نبینم از و نشان	موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت	از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد	با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام — زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار — خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم — زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدا را که نیم شرمسار دوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را | بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست | تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس | طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من | بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر | هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمهٔ از شرح شوق خود از آنک | دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا | خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق | ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

درین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

یارب این شمع دلفروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدمد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

ماهم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست | حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد — هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز — زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست — کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست

عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منّت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله فرصت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که زلب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

خواب آن نرگس فتّان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق — ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست　　　سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم　　　که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم　　　کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر　　　بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم　　　که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن　　　که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن　　　که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می بینم　　　به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت　　　وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست　　　گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض　　　پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست　　　خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از و — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید — نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی — یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا دُر که بنوک مژه‌ات باید سُفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار | گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی | گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد — دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهر گسل — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد رود — که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت — باز آید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت — بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست — می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن — کائینهٔ خدای نما می‌فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند — قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت — با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت — جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد — منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار — تخم محبتست که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل — در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت — خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست — خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست — گو که بخرامد که پیشش سرو بالا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او — گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا — گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور — دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جاییت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت   حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا   که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد   که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت   که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد   که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی   که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب   چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت   گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم   یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس   گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یا رب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج — سزد اگر همه دلبران دهندت باج
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و حبش — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز — سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دهان شهد تو داده رواج آب خضر — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت — که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی — دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست   قد تو سرو و میان موی و بر بهیات عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی

کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح   صلاح ما همه آنستکان تراست صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات   بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص   از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان   که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان   وجود خاکی ما را از وست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسه بصد زاری   گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان   همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دل من در هوای روی فرخ   بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیک بخت است آنکه دایم — بود همراز و هم زانوی فرّخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرّخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرّخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرّخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرّخ

اگر میل دل هر کس بجائیست — بود میل دل من سوی فرّخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرّخ

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلا و آب رکنا باد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغا رازداران یاد باد

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت / هر روز که باد در فزون باد
هر سرو که در چمن درآید / در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی — در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم — پیش الف قدت چو نون باد
هر دل که ز عشق تست خالی — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت

دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع ... بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار ... کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می بستم ... که قطره ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ... کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی ... بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد ... نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان ... که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما ... بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست ... خدا را در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال ... چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت ... بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ ... نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت | نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سزدر نس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت
در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار
کاین رشته از و نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ... ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل ... بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان ... غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست ... نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار ... که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان ... کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل ... ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری ... که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدم و او صنم دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد ... بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب ... بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود ... ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم ... کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طرّه افشاند ز گرد خاطر عشّاق — بغمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قدّ دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیّار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکّر در دهان دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

دگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس

بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

بیادگار نسیم صبا نگه دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرحبخش هوائی دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست تا هواخواه تو شد فر همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده پرست شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمنای دعائی دارد

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماهِ خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب — که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای — هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازاینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم / بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی از این ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | و زان گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد
من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابا تست | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل　　بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز　　نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار　　که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ

اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد　　علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد　　بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز　　بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب　　چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد　　بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه　　زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان　　دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت　　وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم　　زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت　　عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید　　شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست　　غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد　　باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود　　ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد　　که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی　　که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار　　چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رُخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایّام مرا غافل کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عُمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عُمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم کرد
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقهٔ آن زُلف دو تا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت	وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست	کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت	یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار | طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب | نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینائی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
وندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

این همه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد | بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول | بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک ... ره نمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد ... ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر ... آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار ... زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد ... هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق ... که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد ... که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر ... که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ... که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد ... بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست ... که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست ... برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم　　که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد　　دل شوریده ما را ببو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم　　که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن　　که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم　　ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه　　کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود　　اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفاالله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد　　بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد　　که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | درین جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم بشیراز باعنایت بخت | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد | بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
هرکس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین / که فکری در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سرو چشمی چنین دلکش تو گوئی چشم ازو بردوز / برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آئینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست — کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

چه آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود — غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیی دون بگذر

که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها بر انگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقش ببازار کاینات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او

بسمع پادشه کامکار ما نرسد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم — داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخر
گز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد		یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار		صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل		شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز		نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند		در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود		کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد		که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب		که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان		که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین		ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما شرابی خور که در کوثر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند که حسنش بستهٔ زیور نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب که با وی هیچ دردسر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ از بهر نثار خوش نباشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد　　عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد　　چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل　　تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر　　مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی　　مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت　　که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انست غزل خوان و سرود　　چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت　　مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش　　که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم — کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی — دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ

که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز — قصه غصه در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله اموز صد مدرس شد

بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست بارندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل — که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد

حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگار ان را چه شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

صیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود | کان پاک پاک دامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست | همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نگه دار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخر | هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او | بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت | آن را که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن — کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست | کلاه‌داری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن | که دوست خود روش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت — جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می نمائی وگر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت / مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتمش اسرار غمت هرچه بود گو می باش / صبر از این بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی بدنامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست — فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس بر آید بوی — که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزه ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زدیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش شکاری بکند

شهر خالیست ز عشّاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده ای
جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد | قدر یکساعته عمری که در و داد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد | تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند | بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی | وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و | نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام | گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو | از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان　　　سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم　　　از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد　　　تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند　　　همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس　　　گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او　　　زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی　　　گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب　　　کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن　　　وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود　　　جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد　　　کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر　　　بی مدد سرشک من درّ عدن نمیکند

کشتۀ غمزۀ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درد سخن نمیکند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطۀ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه گاه رخ او دیدۀ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقۀ پشمین بگرو نستانند

وصل خورشید بشب پرۀ اعمی نرسد
که در آن آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی بهار
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشۀ ما مغبچگان
بعد ازین خرقۀ صوفی بگرو نستانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند　　پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند　　ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند　　نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند　　رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو می خندند می بارند　　ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد　　ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند　　بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند　　خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز　　وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر　　که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین　　که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو　　که مستحق کرامت گناهکارانند

ز من آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان	خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زاینسان کنند	زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گوئی ببر	پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقانرا بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمترست از قطره ای	این حکایتها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز	عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه پیشهٔ درویشیست و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم — شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب — که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

بود آیا که در میکدها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب   تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود   رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان   هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی   که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ایدل   کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد   واندران دایره سرگشته پا برجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت   که حکیمان جهانرا مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی   بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان   رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

پیش ازینت بیش ازین اندیشه عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه بر و مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یا رب این آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش رهِ دین میزد و آن سنگین دل
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رُجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای مُعبّر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما که نهان میآری / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال برنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر

پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد   تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را   با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد   آری چکنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را   در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت   باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین   افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را   با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم   بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین   که استظهار هر اهل دلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان　　چه دامن گیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن　　ز من محروم تر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید　　که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد　　حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود　　تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار　　گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش　　همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست　　زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش　　رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین　　کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار　　خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان　　نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود
شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما درون سینه هوائی نهفته ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهر پرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره — زند بگوشه ابرو در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل — بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا / به تجمل بنشیند به جلالت برود
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت / به جفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت بر دل مسکین من است / برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجائی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین — کش کاروان سحر ز دنباله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من   آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب   یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی   مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست   سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست

دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است   حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض   ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش   که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا   تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ   طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت وگر می اینست — دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ای ز لبش جان همیدهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مُردم درین فراق و در آن پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست

حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند ز عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید
که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطهات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار
که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدایرا مپسند

که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

بر سر آنم که گر ز دست بر آید — دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد — دیو چو بیرون رود فرشته در آید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جوی بو که بر آید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی — از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران آن حکایت حالیست — که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان　　بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید　　بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم　　بدان امید که آن شهسوار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من　　ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد　　بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری داد　　گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی　　ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدستم نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید　　عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر　　برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود　　از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود — گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصّر بهر چه دید خرید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز می‌گردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش به جرعه ای نخرید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی رسید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام — بار عشق و مفلسی صعب است میباید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ — از کریمی گوئیا در گوشه ای بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه ای در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق
بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن   قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور   ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل   بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق   ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق   همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می بیانگ چنگ نه امروز می کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر
فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
برو نمرده بفتوی من نماز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگه دار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مگو با نقش دیوار

بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

عید است و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی　　کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن　　از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو　　کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتی است خرّم و خوش خسروی کریم　　یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد　　جام مُرصّع تو بدین دُرّ شاهوار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست　　از می کنند روزه گشا طالبان یار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تُست　　بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار　　وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل　　نسیم وصل ز مُرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی　　کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است　　ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر | از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار | ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است   دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی   مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده   وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم   یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر   سلامٌ فیه حتّی مَطلَعِ الفَجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش   که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه   ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را   که بس تاریک می بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار   فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فَاِنّ الربح والخسران فی التجر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر   بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی کار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود | هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد | هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نئی از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند　　گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک　　که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر دُرّ خوشاب ای ساقی　　حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار　　ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله　　همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد　　خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر　　پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ　　بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش　　در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک　　آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص　　ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش　　　سیم در باز و بزر سیم بری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش　　　بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش　　　بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم　　　گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را

که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز　　　ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند　　　رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب　　　که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است　　　من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم　　　ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت　　　که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست　　　گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست　　　جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل — ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

درا که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون که شوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

گر بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم باره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز		پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست		حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست		بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم		ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست		از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد		آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند		پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید		دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز		بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو		تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

دلم رمیده لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد
که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت　　　که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس　　　بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام　　　پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار　　　کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب　　　گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق　　　شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز　　　زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار　　　گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند　　　وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس　　　زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن | صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ

دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی — شیوهٔ میکند آن نرگس فتّان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو می‌رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وزان که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید — ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح

گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل　　جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرخوش از دست که کج کرد کلاه　　بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورده وصالست مجو آزارش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش　　که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش　　مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن　　بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار　　که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم　　بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست　　سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش　　خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله　　که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی   عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی   بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا   که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست   چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد   دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن از خواب بیدارم خدا را   که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم   که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید   تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن که از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله دار — ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش   بسان دیگ دائم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر   گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم   نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست   بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش   که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند   هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها   که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده   بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند   امام شهر که سجاده می کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات   مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه   چو قرب او طلبی درصفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر   که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکتهٔ سربسته چه دانی خموش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان — کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
شکر چشم تو چگویم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر می ببندم | بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری خوش

می در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در | صدف سینه حافظ بود آرامگهش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزد هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چراکه شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه ای بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

وقتست کز فراق تو و سوز اندرون — آتش در افکنم بهمه رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسّر شدی مدام

جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را بمیم بشست و شوی خرقه کنید — که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد

ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع — شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیی همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی — که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل

جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم | که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور | که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم | نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن | دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست | یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف | گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من | گر چه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

رفیق خیل خیالم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

زسوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم زخوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین گه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه زلعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب | که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور | که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری | بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش | زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | لأن روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگه دار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری | ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال　　　که بما میرسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها　　　فُصِمَت ها هُنا لسان القال

ما لِسَلمی و مَن بذی سَلَمٍ　　　اَینَ جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة　　　فاسالوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نِلت مُنیً　　　صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله　　　مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصه بزمگاه خالی ماند　　　از حریفان و جام مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر　　　تا چه بازند شب روان خیال

ترک ما سوی کس نمی نگرد　　　آه از این کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

ناله عاشقان خوشست بنال

شممت روح وداد و شمت برق وصال　　　بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل　　　که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فرو گذاشته به　　　بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم | کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل | یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشاده | بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم | انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی | بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت | ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست | دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت | شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست | خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست | از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چاره از کجا جویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل — هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل — آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند امثال این مسائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آنزمان که نبود جان در میانه حائل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیّة السّجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل

ایدوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب ببینم آنرا در گردنت حمائل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب آن آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان / گرچه دارد او جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هرکه این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه

وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما — سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد — مَن لَهُ یَقتُلُ داءٌ دَنِفٌ کَیفَ یَنامُ

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم — ذاکَ دَعوایَ وَ ها اَنتَ وَ تِلکَ الاَیّام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که بر او وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در برکشد آن دلبر نوخاسته‌ام

بشری اذ السلامة حلّت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
انّ العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم ... مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست ... بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت ... تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم ... کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار ... این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش ... در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ... ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولت سرای تو ... لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ... لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست ... دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور ... در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین ... که دم از خدمت رندان نزده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طرّه را تاب مده تا ندهی بربادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که دربند توام آزادم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم / ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم / که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم / رخت می دیدم و جامی هلالی باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میده / چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان / که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

دوش بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت احباب میزدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

در آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا

باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

بشوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

زچشمم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه زراز روزگارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت میگزارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از خاک درش با که بود بازارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من / زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن لحظه که جان بلب آرم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری … من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست … من رخ زرد بخونابه منقش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد … نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من … جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم … هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم … فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل … چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش … فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند … بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی … چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه … که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه … که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

بر ندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیکند از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم

ور برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن مظفر غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم دُر چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایه تو ملک فراغت میسرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم

باسیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت — واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیزیست
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن ‌‌ ‌‌ کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم ‌‌ ‌‌ وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر ‌‌ ‌‌ که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم در آرد ‌‌ ‌‌ بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید ‌‌ ‌‌ که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات ‌‌ ‌‌ بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند ‌‌ ‌‌ که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم ‌‌ ‌‌ که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست ‌‌ ‌‌ زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی ‌‌ ‌‌ بسیب بوستان و شهد شیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گر چه پیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم کز استغنای مستی — فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمّازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست | در دست سر موئی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور | جز جام نشاید که بود محرم رازم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم — از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات | کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش | تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان | گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
و گرنه تا بابد شرمسار خود باشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام | حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمهٔ حوران ز شش جهت | چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم | منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیرمی فروش
ساغر تهی نشد زمی صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم

درشأن من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را — این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از وی غایبم و ز می چو حافظ تایبم

در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست

اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / و اندر این کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بر این تخت روان افشانم / غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز — که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین — اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم وگر زاهد شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند

که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت — ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد — تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از نظر لطف شما می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را از محبان شما می بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

بدان دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه ای نمی بخشد / ببین که اهل دلی در میان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / زمن مپرس که خود در میان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب / من بسوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد   وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی   تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود   آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت

با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست   جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم   لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند   وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست   مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش   تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین   خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند   ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

درد ما از یار ست و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم | در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم | هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی | چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم | ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز | بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال | همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه | چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو میرود ای ابر خطاپوش ببار　　که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم　　که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم　　روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من　　سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت　　ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری　　سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل　　ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش　　کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن　　درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری　　که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا　　ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش　　چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاکنهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای زلب شیرین تو دل خواست بجان
بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز　　　ما دم همت برو بگماشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد　　　جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم　　　بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود　　　گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن　　　بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر　　　بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد　　　که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید　　　جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت

ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم　　　محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش　　　این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود — آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین دُر و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — شطح و طامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر — دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم تازیم و بنیادش اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطرگردانرا شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز — بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد — بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا بآب خرابات برکشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عشرت کنیم ور نه بحسرت کشندمان — روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

سرّ خدا که در تتق غیب منزویست | مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرحبخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

مدد خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوائی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان — فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو — ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست | کشید در خم چوگان خویش چون گویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم | که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست | که از آن دست که او میکشدم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است   مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم

خنده و گریه عشاق ز جائی دگر است   میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی

گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

گرچه ما بندگان پادشهیم   پادشاهان ملک صبح گهیم

گنج در آستین و کیسه تهی   جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور   بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند   ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب   ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما   که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما   روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم   دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود   شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند   کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان　　لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود　　گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین　　کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت　　همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن　　چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین　　نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است　　شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

چندانکه گفتم غم با طبیبان　　درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست بادیست　　گو شرم بادش از عندلیبان

یا رب امان ده تا باز بیند　　چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست　　یا رب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت　　تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ گشتی تشیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مهر وی مرا نیز بمن باز رسان

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد
یا رب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

بردای طایر میمون همایون آثار		پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات		بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب

بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خدارا کم نشین با خرقه پوشان		رُخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست		خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم		که صافی باد عیش دُرد نوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری		گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده ای مستور منشین		چو نوشم داده ای زهرم منوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین		صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمیّ حافظ بر حذر باش

که دارد سینه ای چون دیگ جوشان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان		که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت		گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری — ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد — بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

چو گل هر دم بیویت جامه در تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که درباغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از چشم خونین | که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ

بدینسان کار او در پا میفکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه ای خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه ای بخشد بمن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برد
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست برنخ تو همان به که شود صرف بکام | دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش | از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن | در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن | از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ | وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن | که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار | کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل | چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه | کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گر دولت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات میخورد از جویبار حُسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو

دیار نیست جز رخت اندر دیار حُسن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را — وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست می بساغر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود		حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده		بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
زکارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن		چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست		پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند		ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت		همت درین عمل طلب از می فروش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت		هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق		خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست		صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد		چشم عنایتی بمن دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن　　بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی　　کلاه گوشه بآیین سروری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار　　بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس　　سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر　　بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد　　تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من　　کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم　　با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد　　محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق　　غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند　　ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن　　گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین　　　عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش　　　گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست　　　جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند　　　ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد　　　با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

اینکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم　　　کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست　　　ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین　　　خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند　　　درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند　　　دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند　　　نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت　　　وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای همت پاکان و پاک دینان بین

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین کار بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناه کارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار — آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست

درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی | ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود | کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان | کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور | عکسیست در حدیقهٔ بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام | ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کارست هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند | مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت | آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشک سای تو — پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان — قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار — گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

چون چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن‌زارش همی‌گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کایینه ایست جام جهان بین که آه از او

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامه من شد سیاه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه از او

ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعله صبحگاه از او

آبی بروزنامه اعمال ما فشان — باشد توان سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد | خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت بگیر ز لعل من بوسه نداری آرزو | مُردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سرچه داشت ز بهر خدا بگو

هرکس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش — گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه — وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل — آنگاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن بر این در — به جان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه | مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای | قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدینست — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
چون بهرحال برازندهٔ ناز آمده ای

آب و آتش بهم آمیخته ای از لب لعل
چشم بد دور که بس شعبده باز آمده ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده ای

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده ای

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای	آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم بخت خویش مبادت گزند ازانک	در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک	روئی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت / روزی کرشمه ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / واللّه ما رأینا حباً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود	ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دید به دانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز ساقی مهروی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان استاده است سرو و کمربسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی که هر که عشوهٔ دنیی خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

لبش می بوسم و در میکشم می
با آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت　　زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری　　در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی　　بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی　　لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت　　حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش　　جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت　　زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما　　سایه دولت برین کنج خراب انداختی

زنهار از آب آن عارض که شیران را از آن　　تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال　　تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه　　وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم　　شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست — حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب — از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

ای دل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو — هر قبله ای که بینی بهتر ز خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی | تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید | ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آنروز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی | گردون ورق هستی ما درننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد | دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا | یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد | چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد | یک شیشهٔ می نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست　　　کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی　　　شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای　　　آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای　　　هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی　　　گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم　　　یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ایدل به هرزه دانش و عمرت بباد رفت　　　صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت　　　این آتش درون بکند هم سرایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد　　　ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی　　　و روحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بیدل ببخشای　　　و واصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول آن روی نهکو بوادی

که همچون مت بیوتن وای زه / غریق العشق فی بحر الوداد

بپی ماچان غرامت بسپریمن / غرت یک وی روشتی ازمادی

غم این دل بواتت خورد ناچا / دغرنه او بنی آسخت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلیل مظلم والله هادی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی
همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی | دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب | گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز　　سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک　　که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی　　کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را　　اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی　　گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال　　چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او　　کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست　　بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور　　که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبحخوان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری　　خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی | ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان | چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری | یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی | در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب | بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی | کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است دریاب وقتی خوشست بشتاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام — علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما — مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن از این باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست ‌‌ ‌ ‌ توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت ‌ ‌ ‌ ‌ جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ‌ ‌ ‌ ‌ که گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد ‌ ‌ ‌ ‌ خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز ‌ ‌ ‌ ‌ که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن ‌ ‌ ‌ ‌ ترا رسد که غلامان ماهرو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس ‌ ‌ ‌ ‌ که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

بیا با ما مورز این کینه داری ‌ ‌ ‌ ‌ که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به ‌ ‌ ‌ ‌ از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان ‌ ‌ ‌ ‌ تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار ‌ ‌ ‌ ‌ که با حکم خدائی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم ‌ ‌ ‌ ‌ تو دانی خرقه پشمینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس　　　خدا را گر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرآنی که اندر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری　　　جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز　　　فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند　　　گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی　　　بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم　　　بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود　　　می کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود　　　توئی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری　　　عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب　　　بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
سعی نابرده چه امید عطا میداری

روزگاریست که ما را نگران میداری | مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد | اینچنین عزت صاحبنظران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ | همه را نعره زنان جامه دران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور | چشم سری عجب از بیخبران میداری
چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری
گوهر جام جم از کان جهانی دگر است | تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
پدر تجربه ایدل توئی آخر ز چه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت　　این طمع‌ها که تو از سیمبران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی　　عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری　　تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست　　گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند　　اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی　　تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست　　آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج　　درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست　　ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد برحسب فکر و همتست　　از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم شبی کوش و گریهٔ سحری

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدّس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حُسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حُسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اَریٰ اُسامِرُ لیلایَ لیلةَ القمر

ای که دایم بخویش مغروری　　گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد　　که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو　　رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود　　عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی　　ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن　　که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست　　که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی
بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی　　بگلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی
چو امکان خلود ای دل درین فیروزه ایوان نیست　　مجال عیش فرصت دان بفیروزی بهروزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن　　کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی　　که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست　　مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

می اندر مجلس آصف بنوروز جلالی نوش — که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ میکند تنها دعای خواجه تورانشاه — ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست در فتح فیروزی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

لمع البرق من الطور وآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مراد بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او ... اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند ... گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی ... دمی انیس دل سوگوار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من ... گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من ... اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی ... بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی ... بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند ... چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن ... شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن ... ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش ... کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ... ور خود از تخمهٔ جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هردم بقید سلسله در کار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دفع می کند
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرّهٔ دلدار میکشی

سُلَیمیٰ مُنذ حلّت بالعراق
اُلاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساروان منزل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش | بگلبانگ جوانان عراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم | حماک الله یا عهد التلاقی

بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می آرد بیادم | سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعساً لایام الفراق

دموعی بعدکم لا تحقروها | فکم بحر عمیق من سواقی

دمی با نیک خواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو | بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز | ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست

بخوان حافظ غزلهای عراقی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم زغمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل — که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای من محیاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدائی ورای ادراکی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش — تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت   حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد   قُم فَاسقِنی رَحیقاً اَصفَی مِنَ الزلال

اَلمُلکُ قَد تَباهی مِن جَدِّهِ وَ جَدِّهِ   یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

سلام الله ما کرّ اللیالی   وَ جاوَبت المثانی وَ المثالی

علی وادی الاراک وَ مَن علیها   و دارٍ باللّوی فوق الرّمال

دعاگوی غریبان جهانم   و ادعو بالتّواتر و التّوالی

بهر منزل که رو آرد خدا را   نگه دارش بلطف لایزالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش   همه جمعیّت است آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی

تو می باید که باشی ورنه سهلست   زیان مایه جاهی و مالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشد خط هلالی

فحبّک راحتی فی کلّ حین   وَ ذِکرُکَ مونسی فی کُلّ حال

سویدای دل من تا قیامت | مبادا ز شوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنامِ رندِ لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یک سال هست روزی | و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ایدل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه بنامه ای پیامی نه بخامه ای سلامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح　　که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش　　که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت　　که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

اَتَت روائحُ رَندِ الحِمی و زادَ غرامی　　فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت　　مَنِ المُبلّغ عَنّی الی سُعادَ سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین　　بسان باده صافی در آبگینه شامی
اِذا تَغَرَّدَ عَن ذِی الأراکِ طائرُ خیر　　فلا تَغَرَّدَ عن روضها اَنینُ حَمامی
بسی نماند که روز فراق یار سرآید　　رَاَیتُ مِن هَضَباتِ الحِمی قِبابَ خیام
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت　　قَدِمتَ خیرَ قُدومٍ نَزَلتَ خیرَ مقامِ
بَعِدتُ مِنکَ وقد صِرتُ ذائباً کَهلال　　اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
و اِن دُعیتُ بِخُلدٍ و صِرتُ ناقضَ عَهد　　فما تَطیبُ نفسی و ما استطابَ مَنامی
امید هست که زودت ببخت نیک ببینم　　تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک دُر خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده‌هاست | ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است | اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست | بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمی‌خرند آنکس | که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبّذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیا
که کند حافظ از و دیدهٔ دل نورانی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد — تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است — خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گوئی بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی — گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را — ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

نوش کن جام شراب یک منی　　تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب　　سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی　　کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان شو در قدم نی همچو آب　　جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل بمی دربند تا مردانه وار　　گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی　　برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار　　می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او　　در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست　　مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت　　خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب‌غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست
عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ   ای بسا عیش که با بخت خداداد کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی   اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی   باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا   در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا   بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل   کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین جان تو صد نافه مدرجست   وان را فدای طره یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک   و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت

گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

سحرگه رهروی در سرزمینی   همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف   که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نامی بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد | آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگربار رسیدی ببهار / بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز　　ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان میگوید　　خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　　میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　　تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو　　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون　　ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن　　کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد　　مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی — گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | به فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلماتست بترس از خطر گمراهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی | در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده | صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم | ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید | بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی | مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب | تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار | تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت | وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات | تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم | اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد | یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان | گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد | ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد | از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان | ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست | گشت هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت | بر در میکده ای با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی | خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین که کرا میکند تماشائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالائی
زمام دل بکسی داده ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پائی
مرا که از رخ او ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنائی
درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار | اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بدان مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجای — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

زکوی مغان رخ مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست — زحد میبرد شیوهٔ بیوفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشائی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی

دیشب گلهٔ زلفش با باد همی کردم　　گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند　　اینست حریف ایدل تا باد نپیمائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد　　کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی
یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم　　رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست　　شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی　　وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم　　لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست　　کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده　　تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی　　هرجا که روی زود پشیمان بدر آئی
هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش　　آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد　　گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدر آئی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آئی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است
طرف هنری بربند از شمع نکوروئی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً له

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا باتست چندین آشنائی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس
دد و دامت کمین از پیش واز پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوّش
چراگاهی ندارد خرّم وخوش

که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید
زیُمن همّتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لاتذرنی فرداً آمد

چنینم هست یاد از پیر دانا
فراموشم نشد هرگز همانا

که روزی رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم
ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
که از ما بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی | چو شاخ سرو میکن دیده بانی
مده جام می و پای گل از دست | ولی غافل مباش از دهر سرمست
لب سرچشمه ای و طرف جوئی | نم اشکی و با خود گفت و گوئی
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق گرد با ابر بهاران
چنان بیرحم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبودست آشنائی
چو نالان آمدت آب روان پیش | مدد بخشش از آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون والقلم می پرس تفسیر
روان را با خرد درهم سرشتم | وزان تخمی که حاصل بود کشتم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست | که نغز شعر و مغز جان اجزاست
بیا وز نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه زچین جیب حورست — نه آن آهو که از مردم نفورست

رفیقان قدر یکدیگر بدانید — چو معلومست شرح از بر مخوانید

مقالات نصیحت گو همین است — که سنگ انداز هجران در کمین است

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاووس کی

بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز

بده ساقی آن می کز و جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که گردم بتایید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام

دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلائی بشاهان پیشینه زن

همان منزلست این جهان خراب — که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد — که کس دخمه نیز ش ندارد بیاد

همان مرحله ست این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور

بده ساقی آن می که عکسش زجام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم — مشام خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد

میم ده مگر گردم از عیب پاک　　　برآرم بعشرت سری زین مغاک

چو شد باغ روحانیان مسکنم　　　در اینجا چرا تخته بند تنم

شرابم ده و روی دولت ببین　　　خرابم کن و گنج حکمت ببین

من آنم که چون جام گیرم بدست　　　ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی دم پادشاهی زنم　　　دم خسروی در گدائی زنم

بمستی توان دُرّ اسرار سفت　　　که در بیخودی راز نتوان نهفت

که حافظ چو مستانه سازد سرود　　　ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی کجائی بگلبانگ رود　　　بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم　　　برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت　　　بهین میوهٔ خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان　　　مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست　　　تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان　　　ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر　　　خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلی کشف کن حالها

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار

یکی تیغ داند زدن روزِ کار / یکی را قلم زن کند روزگار

مغنّی بزن آن نوآیین سرود / بگو با حریفان بآواز رود

مرا با عدو عاقبت فرصتست / که از آسمان مژدهٔ نصرتست

مُغنّی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور زجای

مُغنّی نوائی بگلبانگ رود / بگوی و بزن خسروانی سرود

روان بُزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن

مُغنّی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آواز خُنیاگری / که ناهید چنگی برقص آوری

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستیّ وصلش حوالت رود

مغنّی دف و چنگ را ساز ده / بآیین خوش نغمه آواز ده

فریب جهان قصهٔ روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است

مغنی ملولم دوتائی بزن | بیکتائی او که تائی بزن

همی بینم از دور گردون شگفت | ندانم کرا خاک خواهد گرفت

وگر رند منع آتشی میزند | ندانم چراغ که بر میکند

درین خونفشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحی و ساغر بریز

بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست

ایضاً له

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس | چرا بایدت دیگری محتسب

و من یتق الله یجعل له | و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً له

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ایضاً له

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف
که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً له

بهار الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب براعت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

ایضاً له

قوت شاعره من سحر از فرط ملال
متنفر شده از بنده گریزان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر لهجه خوشخوان خوش الحان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را
دید آنچنان کز و عمل الخیر لایفوت

جانش غریق رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این معامله رحمان لایموت

ایضاً له

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضیی به از و آسمان ندارد یاد

دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

ایضاً له

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو شد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد
هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

ایضاً له

دادگرا ترا فلک جرعه‌کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی
بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ ماه و خور که هست
بر لب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

ایضاً له

روح القدس آن سروش فرخ
بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهی که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد	منصورِ مُظفرِ محمّد

ایضاً له

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس	بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه‌ای بمیان آر و خوش بخندانش	بنکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس	که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست	این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و عشوهٔ جادو نکرد	آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید	کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران	عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد	دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست	این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ایضاً له

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد دگر ز کس	آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً له

دل منه بر دینی و اسباب او	زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر دی نهاد	چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست	گه بهوئی قلب گاهی میدرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
سروران را بی سبب میکرد حبس	گردنان را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل در چشم جهان بینش کشید

ایضاً له

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند   بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست   رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب   عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم   ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختری شبگرد تند تلخ گلرنگست و مست   گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه   پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد   خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان   وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق   آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا   همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد دار نکتهٔ حلم
هر که برّد سرت گهر بخشش

ایضاً له

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبک روحی
هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سی مرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یک ذرّه و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

ایضاً له

مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل
که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت از این خانهٔ بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و آنگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً له

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل
هست تاریخ وفات شه مشکین کاکل

خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق
که به طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول
در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

ایضاً له

سال فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضاً له

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

ایضاً له

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

ایضاً له

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم — گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بیا ای طایر دولت بیاور مژده وصلی — عَسَی الاَیّامُ اَن یَرجِعنَ قوماً کالّذی کانوا

ایضاً له

ای معرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز — وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته بازگیری آنگهی بخشی بدیو

ایضاً له

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب — پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین — حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

ایضاً له

بگوش جان رهی منهی ندا در داد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب — حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً له

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه — بسال هفتصد و شصت از جهان بشد ناگاه

زشاه راه سعادت بباغ رضوان رفت　　وزیر کامل ابونصر خواجه فتح الله

ایضاً له

بمن سلام فرستاد دوستی امروز　　که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد　　چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم　　که این طریقه نه خود کامیست و خودرائی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست　　بکف قبالهٔ دعوی چو مار شیدائی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم　　بگیردم سوی زندان برد برسوائی
جناب خواجه حصارست گر اینجا　　کسی نفس نزند از حجت تقاضائی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر　　بسبلیش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق　　کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

ایضاً له

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل　　بر آب نطفه شرمش مدار بایستی
در آفتاب بکردی فسوس جام زرش　　چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
دگر سرای جهان اسر خرابی نیست　　اساس او به ازین استوار بایستی

زمانه گر نه ز قلب داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار باستی

چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت
بعمر مهلتی از روزگار باستی

ایضاً له

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان
در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند
سر جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً له

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که مگر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد
تیره افشاند بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار | تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست | بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن | زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر پشانی و مثالت بنواز ای مطرب | وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً له

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام | کار بر دفق مرا د صبغة الله میکنی
انکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد | فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

رباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً له

برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا

شنو سخن خصم که بنشین و مرد　　　بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

ایضاً له

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات　　　گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا　　　شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً له

ماهی که قدش بسرو میماند راست　　　آیینه بدست و روی خود می آراست

دستارچه ای پیشکشش کردم گفت　　　وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ایضاً له

من با کمر تو در میان کردم دست　　　پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست از آن میان چو بربست کمر　　　تا من ز کمر چه طرف خواهم بربست

ایضاً له

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست　　　تا بندهٔ تو شدست تابنده شدست

زانروی که از شعاع نور رخ تو　　　خورشید منیر و ماه تابنده شدست

ایضاً له

هر روز دلم بزیر باری دگرست
در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست
من جهد همی کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

ایضاً له

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او چشمهٔ کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وآنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ایضاً له

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت

ایضاً له

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ایضاً له

اول بوفا می وصالم در داد
چون مست شدم جام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم بر داد

ایضاً له

نی دولت دنیا بسیم می ارزد		نی لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان		این محنت هفت ذره غم می ارزد

ایضاً له

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد		هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و اینست عجب		کو مرد ندید از چه آبستن شد

ایضاً له

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود		نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب		هم در سر میخانه سرانداز شود

ایضاً له

با می بکنار جوی می باید بود		در غصه کنار جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است		خندان لب و تازه روی می باید بود

ایضاً له

این گل ز بر همنفسی می آید		شادی بدلم از دبسی می آید

پیوسته از آن روی کنم همدمیش
کز رنگ ویم بوی کسی می آید

ایضاً له

از چرخ بهرگونه همی دار امید
وز گردش روزگار می لرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ایضاً له

ایام شبابست شراب اولیتر
با سبزخطان باده ناب اولیتر
عالم همه سربسر رباطیست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

ایضاً له

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

ایضاً له

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر
و آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شوای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

ایضاً له

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان رند خمار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مگیر

ایضاً له

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ایضاً له

مردی ز کننده در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ | سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

ایضاً له

چشم تو که سحر بابلست استادش | یا رب که فسونها برود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال | آویزه دُر ز نظم حافظ بادش

ایضاً له

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای | وز نا اهلان تمام دامن درکش

ایضاً له

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال — چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال
در سینه دلش زنازکی بتوان دید — مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

ایضاً له

درباغ چو شد باد صبا دایهٔ گل — بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل
از سایه بجز رشید اگرت هست امان — خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

ایضاً له

لب باز مگیر یک زمان از لب جام — تا بستانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست — این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً له

در آرزوی بوس و کنارت مردم — و ز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم — باز آ باز آ کز انتظارت مردم

ایضاً له

عمری زپی مراد ضایع دارم — وز دور فلک چیست که نافع دارم

با هر که بگفتم که ترا دوست شدم　　شد دشمن من وه که چه طالع دارم

ایضاً له

من حاصل عمر خود ندارم جز غم　　در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک همدم باوفا ندیدم جز درد　　یک مونس نامزد ندارم جز غم

ایضاً له

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن　　با لشکر غم چه بایدت کوشیدن
سبز است لبت ساغر از او دور مدار　　می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ایضاً له

ای شرم زده غنچه مستور از تو　　حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد　　کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

ایضاً له

چشمت که فسون و رنگ می باردازو　　افسوس که تیر جنگ می باردازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان　　آه از دل تو که سنگ می باردازو

ایضاً له

ای باد حدیث من نهانش میگو — سرّ دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد — میگو سخنی و درمیانش میگو

ایضاً له

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت دُرّ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می‌پرور — زان راح که روحیست بتن پرورده

ایضاً له

گفتی که تراشوم مدار اندیشه — دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند — یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

ایضاً له

آن جام طرب شکار بر دستم نه — وان ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود — دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ایضاً له

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی — کنجی و فراغتی و یک شیشه می

چون گرم شود زباده مارا رگ و پی
منت نبریم یک جو از حاتم طی

ایضاً له

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که در آئیم زپای

تا کی بود این گرگ ربائی بنمای
سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

ایضاً له

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی

از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

ایضاً له

گر همچو من افتاده این وام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین اگر نه بدنام شوی

غلامعلی محبی نژاد

بهمن ماه سال ۷۱